
سیمین دانشور

آتش خاموش

اردیبهشت ۱۳۲۷

سیمین دانشور

آتش خاموش

اردیبهشت ماه ۱۳۳۷

حق چاپ محفوظ

شماره شش

کتابفروشی و چاپخانه علی اکبر علمی

۷۷۹۱

تاج المکنه تسمیه

ردیف	عنوان	صفحه
۱	تاج المکنه	۱
۲	تاج المکنه	۱۰
۳	تاج المکنه	۲۲
۴	تاج المکنه	۳۲
۵	تاج المکنه	۴۸
۶	تاج المکنه	۵۳
۷	تاج المکنه	۶۱
۸	تاج المکنه	۷۲
۹	تاج المکنه	۸۱
۱۰	تاج المکنه	۹۱
۱۱	تاج المکنه	۱۰۱
۱۲	تاج المکنه	۱۱۱
۱۳	تاج المکنه	۱۲۱
۱۴	تاج المکنه	۱۳۱
۱۵	تاج المکنه	۱۴۱
۱۶	تاج المکنه	۱۵۱
۱۷	تاج المکنه	۱۶۱
۱۸	تاج المکنه	۱۷۱
۱۹	تاج المکنه	۱۸۱
۲۰	تاج المکنه	۱۹۱

این اثر ناچیز را
بمادر هنرمندم
خانم قمر دانشور
تقدیم میکنم
سیمین دانشور

فهرست مندرجات

صفحه	عنوان
۳	۱- اشکها
۵۵	۲- آتش خاموش
۶۶	۳- یاداشتهای يك خانم آلمانی
۷۶	۴- کلید سل
۸۶	۵- آن شب عروسی
۹۴	۶- شب عیدی
۱۰۰	۷- گذشته
۱۰۸	۸- کلاغ کور
۱۱۹	۹- سایه
۱۲۶	۱۰- مردها عوض نمیشوند
۱۳۴	۱۱- ناشناس
۱۴۲	۱۲- عطر یاس
۱۵۰	۱۳- جامه ارغوانی
۱۵۸	۱۴- عشق استاد دانشگاه
۱۶۴	۱۵- عشق پیری
۱۷۱	۱۶- یخ فروش

اشکها

اشکها

در کتابخانه دانشکده نشسته سرگرم مطالعه کتاب (حکمت و تقدیر) از آثار «موریس مترلینک» بودم. افکار فلسفی این مرد چنان بخود مشغولم کرده بود که بدیگر کس توجهی نمیتوانستم داشته باشم. این خواندن و اندیشیدن مرا مست کرده بود. از نوشته بوی کفر بمشام میرسید، ولی کفرش عین ایمان بود؛ چنانکه مرا غرق وحدت میکرد و از خودی میرهاند. صندلی رو بروی من یکباره بسختی صدا کرد و مرا از عالم خلسه، از یک عالم تفکر روحانی، بدر آورد. یک دوات جوهر از روی میز افتاد و شکست. دیدم دختری بعجله، چنانکه گوئی الان نقش زمین میشود، آشفته و بیخود از خویشتن در حال رفتن است. حالت شیفته او مرا سخت بخود جلب کرد. بسادگتی بیش از آنچه بکتاب «مترلینک» مینگریستم او را ورنه انداز کردم. اندامی باریک و متناسب داشت، ولی کمی کوتاه بنظر میرسید. در صورت گندمگونش دو چشم درخشان و باهوش جلب نظر میکرد. موهایش آشفته و خرمایی رنگ بود.

بودر چشمش تصور میکنم حالتی شبیه بجزن و اندوه ، آمیخته بهوش و استعداد زیاد ، دیده میشد . چشمانش مثل اینک سحر شده یا میخواهد سحر کند خاصیت نگاهی بس شیفته و آشفته داشت . لبان نازکش مانند قفلی که بر گنجینه اسرار زنتد بهم فشرده بود . خطوط چهره اش از يك رنج ممتد حکایت میکرد . لباسش تمیز بود و چهره اش آرایشی مناسب داشت و مینمود دانشجوی دانشکده است ، ولی زیاد بفکر آرایش مو و رو نبوده ، فقط نهانی آنطور که کمتر کسی بفهمد آهسته دستی بسر و موی خویش کشیده است . بیش از این تعریفی از او نمیتوانم کرد ، زیرا شتاب وی فرصت نداد که زیاد تر از این باو بنگرم . اورفت و وقتی من رویم را بر گرداندم دیدم اتفاق دگر ... از کتابخانه خارج شد و چون خواستم بخود آیم و مطالعه را از سر گیرم بی اختیار چشم يك دیوان « مولوی » افتاد که دختر خانم مزبور از کتابدار گرفته و جدا گذاشته بود .

يك ساعت و نیم گذشت . ساعت کتابخانه که کمتر درست کار میکند ۱۲ را نشان داد . شاگردان داشتند متفرق میشدند ؛ زنگ بصدا درآمد ، ولی دختر خانم هنوز نیامده و دیوان « مولوی » همچنان روی میز بود . فراش کتابخانه که دیگر جزء ائانه کتابخانه شده و معروفست که از جای کتابهای فارسی بیش از کتابدارها اطلاع دارد ، آمد دیوان « مولوی » را برداشت ؛ کمی بعد برگشت و دفترچه بی را که جلدی زرد داشت بمن داد و گفت که لای دیوان مولوی جا گذاشته شده و خواهش کرد بخانم ... بدهم . این جزوه يك- سال درست است که پیش من مانده است و من هنوز صاحبش را باز نیافته ام . فقط اطلاع پیدا کرده ام که بمسافرت دور دستی رفته است . جلد آن رنگ خود را کاملاً از دست داده و بیرنگ شده است . از شما چه پنهان نتوانسته ام مقاومت کرده آنرا نخوانم و این بار پنجم است که آنرا خوانده و اشك دیده ، چنانکه نویسنده اش خواسته است ، نثار آن کرده ام . اکنون هم هر چند کار خوبی نمی- کنم ، ولی آنرا بصورت اشکهایی بر اوراق کتاب نثار میکنم ، تا همه بخوانند . راست است که من بدون اجازه صاحبش اینکار را میکنم ، ولی تصور میکنم هنر و صنعت این اجازه را بدهد و این گناه را بر من بیخشد ؛ زیرا هر چند

من خادم اخلاق باید باشم، ولی نمیتوانم شما را از این زیباییهایی که خواندنش مرا باشکوباری واداشته است محروم کنم و دلم میخواد شما هم از توفان يك روح مضطرب و پریشان، از اشک گرم و آه سرد يك جوان مطلع شوید و تصور نمیکنم از خواندن آن اخلاق خوب خود را از دست بدهید.



یکسال و نیم از آن تاریخ میگذرد، آری درست یکسال و نیم؛ ۵۴۷ روز تمام. ساعت و دقیقه آنرا هم میتوانم حساب کنم، زیرا هر دقیقه و ساعت آن برای من ارزش داشته است؛ زیرا هر ساعت آن برای من يك ساعت پرهیجان و رنج بوده و روح من سیماب وار در اضطراب بوده است. قسم میخورم و این قسم را از من باور کنید که در این دو سال من درست مثل اشکی که از دیده بلغزد و نتواند بر گونه فرو ریزد در تب و تاب بوده ام و امروز که قلم بدست گرفته میخواهم با اظهار درد درد خود را مداوا کنم روزی است که کمی آرامش یافته ام و توفانی که در روح من غوغا کرده بود اندکی فرو نشسته است. من اکنون پیکانی را که در دل داشته ام با نهایت قدرت بیرون کشیده ام، ولی تصور میکنم خودتان بدانید محرومی که بخواهند تیر از جراحتش بدر آورند تاچه حد رنج میبرد و هم می-دانم که میدانید جای زخم همیشه خواهد ماند و مرور زمان هر چند در مداوا معجزه میکند ولی نمیتواند اثر آنرا از میان ببرد؛ افسوس که نمیتواند آنرا از میان بردارد. آری «پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل همچنان بماند.»

یکسال و نیم پیش بود. آفتاب مثل همیشه میدرخشید. آسمان هم مثل دل من در آن روزگار آرامشی بسزا داشت. همه چیز آرام و ساکت بود. طبیعت مثل اینکه سحر شده باشد تکان نمیخورد؛ درختان سکوت کوه گردن-کش را تأیید کرده، از اینکه نسیمی نمیوزید مبهور بودند. من با بیقریدی باطراف مینگریستم و راه خود در پیش گرفته بدمرسه میرفتم. سه ماه بود در دانشکده داخل شده بودم. آنروز ملهم تازه بی داشتیم که از فرنگ بازگشته بود و در آنروز درس خود را آغاز میکرد. هر چند سه ماه از سال گذشته بود

ولی در دانشکده ما این امر تازگی نداشت و او میتواندست درس خود را از همانوقت شروع کند. اصلاً تعجب میکنید اگر بگویم درسی که برای او گذاشته بودند در برنامه پیشبینی نشده بود! ولی چه میشود کرد، وزارت فرهنگ مجبور بود کار بدهد و چون کاری نبود ناگزیر شده بود که يك کرسی باصطلاح خود برای شاگرد فرنگ رفته و تحصیل کرده خویش بتراشد و با حقوق بخور و نمیری که فقط ریشتراشی و اصلاح سرو و اکس کفش او را کفایت میکرد استخدامش کند.

وقتی وارد دانشکده شدم، ساعت بزرگ آن بمن نشان داد که ده دقیقه دیر آمده‌ام؛ ولی من با گستاخی هرچه تمامتر وارد کلاس شدم. معلم درس خود را شروع کرده و از مقدمه گذشته بود. من حیران در کلاس ایستاده، منتظر اجازه او بودم که بنشینم دو چشم درشت، دو چشم بانفوذ، دو چشم مثل اینکه میخواهد همیونیتزم کند بمن دوخته شد و با صدایی نیمه خشن گفت: «خانم که و چو لولو بفرماید بنشینید، ولی چرا باین دیری آمدید؟ در فرنگ، در دانشگاهی که ما تحصیل میکردیم در ساعت معین در مدرسه را میبستند و کسی که دیر می آمد پشت در میماند، زیرا آنها بخوبی قدر خود و قدر وقت خود را میدانستند؛ ولی ما! ما هیچ نمیدانیم! برای آنها يك دقیقه، حتی يك ثانیه، هم ارزش دارد و مهم است. شما نمیدانید چقدر اکتشافات و اختراعات مرهون همین توانی و دقایق گرانبها است که در رختخواب صرف نشده بلکه بامعان نظر و دقت گذشته است.» «نیوتن» در يك آن از يك حرکت سیب مقدمات چه قانون بزرگی را در ذهن آماده کرد؟ قانون جاذبه که انقلاب عظیم علمی در جهان برپا کرد مرهون يك واقعه ساده، یعنی افتادن يك سیب بر زمین و دقت نظر یکی از فرزندان بشر در يك ثانیه ناچیز بود.

بصورت بچه ها نگاه کردم، دیدم همه لبخند میزنند و حرفهای او را بشوخی میگیرند. بخودش نگاه کردم دیدم دیدگانش پراشك شده و پشانی وسیع مردانه اش را قطرات عرق زینت داده است. در صورت سبزه و آفتاب-خورده اش يك عزم را سخ خوانده میشد. لبان خوش ترکیبش بكمومك صدای محکم و جدیش از يك اراده قوی حکایت میکرد. من در برابر او احساس

کوچکی کردم، تاب نگاهش را نیاوردم و بی اختیار سر بریز افکندم.

میگفت: «آری، ماهیچ نمیدانیم، تقصیری هم نداریم؛ شاگرد دیر می آید، کسی نیست باوبگوید چرا دیر آمده است؛ زیرا آنکه باید باوبگوید خود مرتب دیر می آید - بعلاوه معلم هم دیر می آید؛ بعلاوه زنگ مدرسه را هم ممکن است دیر بزنند؛ بعلاوه ممکن است ساعت مدرسه هم خراب باشد؛ وبعلاوه...» بچه ها زدند زیر خنده. من مثل گناهکاران همچنان سر بریز ایستاده بودم. او سخن میگفت و صدایش مثل اینکه از دور دست بیاید تا مغز استخوان من نفوذ میکرد. میگفت: «اولین بار که وارد سرحد شدم شوفر پیاسبان پول داد. از او پرسدم پول برای چیست. گفت «باج میدهیم» من نفهمیدم مقصودش چیست. کمی بعد دیدم پاسبانی از رفتن ما ممانعت کرد و پنج انگشت بشوفر نشان داد. من تصور کردم ایست میدهد. شوفر زیر لبی گفت مقصودش پنج قران است و اشاره پیاسبان فهماند که نمیدهم؛ او چهار انگشت نشان داد و بالاخره بدو انگشت یعنی دو قران راضی شد و اجازه داد که برویم و شوفر باج را طبق قرار قبلی بماغازه می که سر راه بوده پرداخت. من دوداز سرم بلند شد. گفتم خدایا چرا باید پاسبان ما دزد باشد. پاسبان یعنی کسیکه دزد میگیرد و تنبیه میکند. این چه مملکتی است که پاسباش خود دزد است. این چه نمکی است که خود گندیده است؟»

بچه ها کم کم ساکت شده بودند. دقت و حزن خاصی در کلاس حکم - فرمایی میکرد. اشك بنوك مژه های من رسیده، چیزی نمانده بود که فرو ریزد. عاقبت رفتم و روی يك صندلی پهلوی م...، دوست چند ساله ام نشستم، ولی بخلاف همیشه شش دانگ حواسم متوجه تخته سیاه، معلم و سخنان او بود. زنگ تمام شد؛ ما بلند شدیم که برویم و جای خود را بشاگران دیگر بدهیم. نمیدانم چه شد که در موقع رفتن من بی اختیار برگشتم و با چشمی نمناك يك نظر دیگر بمعلم ج-دیدم انداختم و از فکری که بخاطرم گذشت خود را سرزنش کردم.

ساعت بعد فلسفه داشتیم، درس فلسفه بی اختیار مکاتب قدیم و طلاب علوم را بنظر من می آورد. اوایل که ما فلسفه میخواندیم کمی میفهمیدم، یعنی با رمل و اصطلاحات معانی ساده و جزئی را از عبارات قلمبه و دهن پرکن که

بصورت جزوه با درس داده میشد بیرون می آوریم . ولی کم کم درس داشت برای ما نامفهوم میشد و بچه های شیطان میگفتند که سه ماه اول هردو، هم معلم وهم شاگرد، درس را بخوبی دریافتیم؛ ولی پیشبینی میشود که سه ماه دوم برفهم ما خلل وارد آید و چیزی دستگیرمان نشود و سه ماه سوم برعکس سه ماه اول شود، یعنی ...

من بدون آنکه بدانم پیشبینی بچه ها تاچه حد مقرون بصحت خواهد بود، خود بخود پشت کتاب فلسفه ام نوشته بودم :

کاف کفر ای دل بحق المعرفه خوشترم آید ز فـای فلسفه

وای حالا که خودمانیم و یکسال و نیم هم از آن روزگار گذشته است، میخواهم بدانم برای ما که آنهمه اصطلاحات عجیب و غریب و آنهمه عبارات غلیظ را دریافتیم، فایده آن چه بود؟ و اکنون چه نتیجه یی از آن میبریم؟ درس فلسفه قدیمی که ما خواندیم و حتی درس فلسفه جدید و حتی تمام دروس ما که بدبختانه همیشه در آغاز وصف میباندیم و تکان نمیخوردیم چه گرهی از کار فرو بسته ما گشود؟ چه راهی در جلو ما باز کرد؟ چه نسخه و دستوری برای زندگی کردن بما داد؟ ماهر درسی را شروع میکردیم، هیچگاه تمام نمیشد. اگر ادبیات میخواندیم، از قرن هفتم تجاوز نمیکردیم. اگر فلسفه میخواندیم، آنقدر سر فلسفه یونان و (هیولا) و (صورت) وقت تلف میکردیم که نمیرسیدیم ببینیم اکنون فلسفه چه میگویند؟ اگر تاریخ میخواندیم بصفویه که میرسیدیم سال تمام شده بود و این درسهای ناتمام که مستند بکتابی نبود و ما با یادداشتهای ناقص خود ناقصترشان میکردیم قول میدهم که دست ما راهنوز نگرفته است و تصور میکنم بعد ها هم نتواند مشعلی برای روشن کردن راه زندگی در جلو ما برافروزد.

من از استادان خودم ناراضی نیستم، بلکه واقعا آنها را دوست دارم. باور کنید وقتی استاد فارسی شعر فارسی میخواند و با صدای بم و فصیح خود ریزه کاریهای ادبی را با هنرمندی کامل شرح میداد، دل در بر من میتپید و اشکم سرازیر میشد. یا وقتی معلم زنده دل دیگرمان با بیان شیرینش که کمی بلهجه تر کی آمیخته است از «خیام» سخن میگفت، یا فلسفه «دکارت» را برخ

ما میکشید، من لذت بخروار از عمر میبردم. بسخنش گوش میدادم و شیفته کلامش میشدم، خاصه که او درس خود را بخروار ها نمک می آمیخت و ما را از فن معانی مست میکرد. ولی من دراصل قضیه اشکال دارم. من باهدفی که اکنون تعلیم و تربیت در ایران پیروی میکند مخالفم. بعقیده من آموزش و پرورش نباید موجودی کامل از حیث دانستن «تئوری»، ولی دست و پاشکسته و جاهل صرف نسبت براه و رسم زندگی، تحویل جامعه دهد. هدف تعلیم و تربیت باید کمال نفس باشد، اما کمال نفسی که خوشبختی فرد را کاملاً تضمین کند؛ بهمین دلیل من آرزو داشتم استادان ما در ضمن آنهمه بحثهای علمی و فلسفی راه زندگی سعادتمندانه و خوشی را به ما نشان دهند؛ دلم میخواست آنها بما بگویند چطور میشود خوشبخت شد و چگونه میتوان خوب زندگی کرد. خیلی دلم میخواست آنها فلسفه زندگی را بما یاد دهند؛ خیلی میل داشتم آنها هدف فلسفه را سعادت بشر و خوشی زندگی او بدانند و همینطور از سایر علوم برای کمال و ترقی روحی و جسمی ما استفاده کنند.

اما من چقدر احمق! پیچاره استادان ما؛ کدامیک از آنها خودش زندگی راحت و خوشی داشت که راه زندگی را بمایاد دهد؟ کدامشان میتوانست اعتراف کند که خوشبخت است؟ بارزندی بردوش کدامشان فشار نیآورده بود؟ اگر یک روز وزارت فرهنگ حقوق یکی از همین استادان را، یکی از همینها را که شریفترین و نجیبترین مردم این کشور و بگمان من ناراحتترین و بدبخت ترین فرزندان این آب و خاکند قطع میکرد چه میشد؟ - هیچ!

زندگی راحت و خوش در این مملکت مخصوص سفته بازان، دغلکاران و مقاطعه کاران است، نه اهل علم و نه اهل دل؛ فلان دلال بازار با آن ریخت منحوس باید در اتومبیل «کرایسلر» ۴۴ بلمد، شکم گنده بی هنر بیچ پیچ خود را جلو دهد و کله مغوفش را بر بالش نرم تکیه داده از زیر چشم با یکدنبه تبختر و ناز بمعلمی نگاه کند که در باران و برف با یک کفش ناراحت و یک پوشش نازک بمدرسه رهسپار است؛ که ساعت ۸ صبح در یک اتاق سرد

بچند شاگرد قلدر و از خود راضی عربی بیاموزد و تا ظهر چانه بزند و از «زید» و «عمرو» و «ضرب» و «قتل» سخن بگوید؛ من نمیدانم وزارت فرهنگ از موی سپید و جبین پرچین او و امثالش خجالت نمیکشد؟

همین است که اهل علم مأیوس و نومیدند؛ همین است که از ماده و کلیه نتایج مادی صرف نظر کرده بمعنا چسبیده اند. همین است که این تئوری را مأخذ و ملاک قرار داده میگویند: علم باید بخاطر علم باشد، صنعت باید بخاطر صنعت انجام گیرد، نه برای حفظ مادی و نه برای راه و رسم زندگی!

ولی این قسم تئوری فقط در کشوری مثل کشور ماطر فدا ریدامیکند زیرا در این مملکت است که سختترین زندگیا زندگی اهل علم و بهترین و خوشترین عمرها از آن صاحبان مغازه های لاله زار، صاحبان کافه ها و تماشخانه ها و سینما ها، مشروب فروشان و محتکرین و دزدان و غارتگران است و گر نه تاکنون چه شخصی دیده است که يك استاد، يك دبیر، یکی از این مردان و زنانی که سرمایه عمر را در راه تعلیم و تربیت این و آن خرج میکنند، خانه بی از خود داشته باشد و دلش از دست صاحبخانه، کرایه خانه، بدی خانه و هزار درد بیدرمان دیگر خون نباشد؟ بگذریم از آنها یکبارگی در عین معلمی بکسب و تجارت هم مشغولند، یا آنها یکبارگی بخت ارث بردن داشته اند.

در همین پایتخت ایران، در همین شهر زیبای تهران، در همین وزارت فرهنگ کشور «علیه» سراغ آن معلم سالخورده عزیز مارا بگیرید، آن معلم سالخوردی که اکنون بسختی راه میرود، آن معلمی که درسهای زمستان مجبور است سردرس دختران و پسران ماحاضر شود و خروارها ناز جوانان را بخورد تا بدرسش، بصدايش، باین صدایی که پستی و پیری میلرزاندش گوش دهند. ببینید پایان يك عمر در راه تعلیم و تربیت رنج کشیدن، پایان معلمی در ایران، چیست؟ این مرد هیچ ندارد. دست سردش را در زمستان با دم گرم دهانش حرارت میبخشد و وقتی بچه ها تقاضا میکنند اجازه دهد يك دستکش برایش بیافند با نهایت مناعت و غرور میگوید دست مرد باید از قید دستکش آزاد باشد. سرما را باضعف پیری، با رنج نداری، با کار زیادت از قوت و

نیروی بدنی تحمل میکند، تحمل میکند و دم نمی‌زند و حاصل تجربیات خود را بیدربغ پسران و دختران ما که دلسوزی عجیبی نسبت باو دارند می‌دهد. وجود او تنبیه عبرتی است برای آنها؛ یسکه در راه دانش گام مینهند و دل بکتاب می‌پیوندند.

بهین سبب اهل علم در این مملکت حساب کار خود را کرده و دانسته‌اند که از این راه دری برویشان گشوده نخواهد شد و این است که کوششی هم نمیکنند از دانش خود در زندگی استفاده برند؛ یا آنرا منطبق بر زندگی کنند و بهین دلیل است که در این کشور تئوری و حرف و فرضیه جای عمل و فعالیت و تجربه را گرفته است.

در صورتی که بتصور من عام وقتی درست است که فایده عملی داشته باشد. هندسه و مکانیک، وقتی درست است که بتوان با آن مثلا پل ساخت. تاریخ، وقتی درست که علت و معلولها، نتیجه و مقدمه ها را از هم جدا کند و درس عبرت، درسی که در زندگی مفید باشد، بما بدهد و گرنه من بدانم عده قشون نادرشاه در فتح هند چند هزار بوده و ارقام درشت و ریز آنرا از برداشته باشم بدر نمی‌خورد. شیمی، وقتی درست است که «اسید سولفوریک» بسازد. یا بتواند الکل تحویل دهد و گرنه تنها آموختن فرمول آن دردی را دوا نمیکند.

علوم، چون بقواعد ریاضی منطبق و از جانب دیگر مستند بتجربه نیز میباشد غالباً منتج نتیجه است و ما باید از نتایج آن برخوردار شویم. از الکتریسته، چراغ برق، تلگراف، تلفن، بیسیم، رادیو و هزار اثر دیگر می‌بینیم؛ ولی ادبیات و فلسفه و بطور کلی علوم ادبی قطعیت و صراحت علوم را ندارد و نتیجه مادی و عملی هم منتج نمیشود، اما با همه اینها نباید آنها را چنان سرد و خشک و بیمصرف کرد که جز خاصیت سیر کردن مغز فایده بی نداشته باشد، من نمیگویم ادبیات و آنچه را بدان مربوط است باید یکسو نهاد و بجزر نداشتهن فایده عملی آنها را «منتظر خدمت» کرد و عذرشان را خواست؛ بهعکس ادبیات بزرگترین محصول فکر آدمی است؛ ادبیات نتیجه حس هنر دوستی، نتیجه طبع جمالپرست بشری است. ادبیات تسلی، تفنن و چاشنی زندگی

است. ادبیات پناه و یار غار آدمی در شبهای تار است. همانطور که انشتین، فویرماخ، بوشز، فوکت، ادیسن، دنی پاپن بیدریت خدمت کرده اند، بهمان-حد نیز گوته، مولوی، مترلینک، حافظ، شکسپیر، بایکن دست فرزندان آدمی را گرفته رازهای خلقت را در گوشش خوانده اند. فقط باید از آنها و عقاید آنها استفاده کرد. منطبق کردن عقاید آنها بزندگی ما بیش از اینها و سالهای تولد و مرگ، نام پدر و مادر و لقب و کنیه آنها باید مورد بحث قرار گیرد. اگر ما بدانیم فلان فیلسوف چه گفته و عقایدش تاچه حد مقرون بصحت است و آیا میتواند در راه لغزنده و پراسر آشوب زندگانی چراغ هدایتی برای ما برافروزد بمراتب مفیدتر خواهد بود تا آنکه بدانیم او چه خورده، چه پوشیده و چندن اولاد داشته است؟



آروز مثل همه روزها بسر رسید و شب آمد. شب وقتی باتاق خود وارد شدم و باخود خلوت کردم نه يك نظر بلکه نظرها بآینه انداختم و بی اختیار باخود گفتم: «خانم کوچولو، بروید بخوابید، ولی چرا باین دیری؟» و خودم بسختی خندیدم، واقع دیرهم بود؛ زیرا من هرشب همیشه کار تحصیل تمام میشد خود را تسلیم خواب میکردم، ولی آنشب، آنشب مثل اینکه وقت خود را سر آئینه زیاد تلف کردم. یاد می آید آنشب برای اولین بار در عمر (اولین بار میگویم، زیرا احساسی که آروز صبح خون مرا در گلویم باشدت بچریان انداخت برای من تازگی کامل داشت) خود را مورد امعان نظر قرار داده و برای اولین بار بخود اندیشیدم. برای اولین بار باخود گفتم که این موهای زیادی بالای پیشانی برای چیست؟ برای اولین بار گفتم چرا رنگ من پریده است؟ چرادرستهای من جوهری است؟ چرا...؟! و چرا...؟! و بعد از دقت زیاد ازحق نمیگذرم باخود گفتم که من چندان قشنگ نیستم و این فکر شت مرا لرزاند، خاصه اینکه متوجه شدم که همیشه قهرمانهای داستانهای عشقی زنان زیبا رویند و کسی هنوز سرنوشت زنانی را که چهره زیباندارند ننوشته است... نکند زنان زشت روی سرنوشتی نداشته باشند!

راست است که صورت من آنقدرها زیبا نبود که يك نظر دل برد و

خاطری را مشغول دارد، ولی من لیاقت آنرا داشتم که زیباشوم. مگر زیبایی چیست؟ استاد ادبیات ما که در تصوف و عرفان مطالعات زیادی کرده و صاحب نظری هشیار و روشبین بود میگفت: «عرفای ما دو جنبه مهم برای کمال در نظر میگیرند، یکی جنبه لطف و دیگری جنبه قهر. جنبه لطف کمال، جمال است و جنبه قهر آن جلال. اما جمال، یعنی زیبایی، امریست نسبی و مقدار ثابتی ندارد و بر حسب کیفیت کشور، شخص و سلیقه فرق میکند. اعراب زیبایی را تناسب بینی با صورت میدانند. آلمانیها زیبایی را تناسب اندام و رنگ خوب می شمارند؛ اما من عقیده دارم که زیبایی آنست که دل انگیزد و خاطر خوش دارد؛ ولی این دل انگیزختن باید پایدار باشد و خوشی خاطر نیز دیر باید و زود تمام نشود. آن زیبایی که آدمی را زود میزند و سیر میکند، زیبایی نیست و زیبارویی که چند صبحی عاشقی را مشغول میکند - ولی مستی عشق را بزودی بخماری بدل میکند و بعد از گذشتن ماه عسل، ماه حنظل را آغاز میکند - زیبا روی نیست.

زیبایی، هم تناسب جسمانی و هم تناسب روحانی است. معشوقی که فقط زیبایی ظاهری داشته باشد، وقتی میل و هوس ما را اقناع کرد آتش عشقش در سینه ما خاموش میشود. زیبا روی باید دل زیبا و روح زیبا داشته باشد تا عشق باو دیر باید و پایدار بماند. زیبا روی باید ذوق و عقل و دل را ضعیف و خویشتن را دل انگیزد، باطن نیکو، سخن شیرین، دل پاک و صفای ضمیرش احساسات را تحریک کند. پاکی و درستی و سلامت نفسش عقل ما را راضی بدارد. اگر چنین موجودی باشد، کیست که سینه از عیشش مالا مال نکند و محبتش را بجان نپذیرد؟

سه اصل مهم خوبی، درستی و زیبایی در دنیا مورد عشق است. آن زیبایی که از درستی و خوبی برخوردار نباشد ما را میزند. خمیری که از این دو مایه نگرفته باشد فطیر است و سرمایه‌هایی که بدانها زینت نیافته باشد سود نمیکند و اگر یکچند هم خاطری را خوش دارد چون بیمایه است بزودی مشتری خود را میزند. این همه فغان و غوغای دوستداران و داد و فریاد عاشقان بعد از وصال معشوقان بهمین دلیل است. چرا از دواج باید آبی باشد که بر روی آتش عشق فرو ریزند؟

چرا بعد از ازدواج آواز عشق در ما، چون خزان رسیده‌ها، میبرد؟ چرا معشوق مامنه‌نور میشود؟- برای اینکه بعد از ازدواج معشوق خود را میشناسیم و میبینیم که عاشق چه موجود ناقصی بوده ایم، میبینیم پسندیده‌ایم و پرستیده‌ایم ولی دل در پای معشوقی احیاناً زشت‌نوی افکنده‌ایم که از کمال برخوردار نیست. در صورتیکه عشق باید در جستجوی کمال باشد. باید معشوقی کامل یافت و دل در بندش آویخت و زخم‌ش‌مشیرش را مرهم دیگر کس ننهاد. اگر معشوق کامل باشد، عشق در صورت ازدواج و در غیر آن صورت باید ارخواهد بود و بهشت موعود در همین زمین بهره‌ما خواهد شد. چون معشوق، عالی‌است درجه عشق نیز عالی است و بقول عرفا چنین عشقی که بر برگ جانت دست نهد ترا از فشار سختیها و مصایب زندگی خواهد رهانید و چنان معشوقی نیز خاطر تورا نخواهد آزرده، زیرا چون کامل است اگر باورسی چون مستقی که باب رسد تشنه‌تر گردی و هیچگاه سیرآبی نیابی و بی او چون ماهی کز آب دور ماند بقرار و بیتاب شوی و پهن‌ور گیتی چون زندانی یابی. راه‌همه بر بندی و دل بوی پیوندی. هر دو جهان را در پایش ریزی و جز او بادگر کس دل خوش نممائی. می، بیرویش ننوشتی و ساغر، جز از دست وی نگیری. نغمه، بی‌رخ زیبایش از رودسازان نیوشتی. نکبت رویش را لاله ننگری و حشمت زلفش را عبیر مبوسی و همواره بگوئی چون تو دارم همه دارم دگر هیچ نباشد! چنین یاری صورت تمنیات و آرزوهای تست، عنایت امید و نهایت مطلوب تست و عشق باو سرمایه عمر جاودان و تب و تاب در راهش حاکی از بزرگی روح و عظمت مقام تست.

اما باید که قبله ما یکی باشد و معشوق ما واحد بود. عاشقی که دل به معشوقان متعدد پیوندد عاشق صادق نیست؛ زیرا دایره یک مرکز دارد و اگر مرکزش بهم خورد وضع آن دگرگون شود و بنابراین دایره‌بی در کار نخواهد بود! یاد می‌آید وقتی دبیر دبیرستان بودم این شعر که از عشق پاک «مجنون» حکایت میکرد برایم رنگ خاصی داشت و بدون آنکه معنی آنرا بفهمم بی اختیار از آن خوشم می‌آمد.

ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی نیش را ناگاه بر لیلی زنی

و این نهایت درجه علو عشق و غیرت عاشق است که خود معشوق شده و معشوق و نام و یاد اوست که در اعضاء و جوارح وی ساری و بر او

حکمر ماست .

ولی يك مطلب در عشق بنظر من بفرنج است و استاد ادبیات ما هم غالباً بآن اشاره میکرد و عقیده داشت که شاعران و عارفان ما هم آن را حل نکرده اند . نمیدانم ما کی عاشق میشویم ؟ آیا وجود معشوق و ناز و کرشمه او موجب عشق ماست یا نیاز و عشق و علاقه ما سبب عشق میشود . آیا مجنون اول بلیلی نگر است و چشم وی بر سر ناز آمد ، یا لیلی از سر ناز بدو نگر است ؟ آیا سرخ گل نقاب ز چهره بیکسو فکند و بلبل بیدل آواز بر کشید ، یا بلبل میخواند که گل در رسید ؟ و یا هیچکدام نیست و از هر دو طرف است ، یعنی محبت از دو سوست ، و کشش و جذب نیز بین هر دو است ؛ نهایت خاصه آن در عاشق و معشوق متفاوت است یعنی عشق از هر دو طرف است ، ولی جلوه و مظهر آن در طرفین تفاوت میکند . در عاشق ، نیاز و سوز ، رخ زرد و اشک گرم ، زاری و نزاری ، غم و اندوه بیار آورد و در معشوق ، جلوه و ناز ، طنازی و توانایی و زیبایی بینهایت نشان دهد . درست چون آتش که يك خاصه است بین پروانه و شمع ، ولی بجان اولی آتش زند و شمع را شعله دهد .



ولی من کجاستم ؟ چرا این اندازه دور رفتم ؟ داشتم برای شما اولین شبی را که جوان شده بودم شرح میدادم . بر تخت خواب پناه بردم ، اما یادم است که خیلی کم خوابیدم . مثل کسی که شراب نوشیده ، هیجان خاصی در اعصاب و رگهای من حکمروایی میکرد . میترسیدم و گناه میدانستم که بکسی دیگر غیر از مادرم ، پدرم ، خانواده ام ، دوستانم بیندیشم ؛ ولی ناگهان میدیدم بدون آنکه خود خواسته باشم در اندیشه بکجاها که نرفته ام ؟

هفته بعد دوباره با دکترو... همان استاد جدید درس داشتیم . من آنروز یک ساعت زودتر از همیشه از خواب برخاستم و وقتی بدانشکده رسیدم نیم ساعت بزنگ مانده بود . وقتی زنگ زدند اودرست سر ساعت وارد شد و چون مباحثه را من برخاستیم لبخندی زد و اتفاقاً (نمیدانم اتفاقاً بود یا عمد) ، ولی خیلی دلم میخواست عمداً باشد) بمن نگر است . ما نشستیم درس آنروز راجع به « گوته » - شاعر و فیلسوف معروف آلمانی - بود . استاد درس خود را با حرارتی خاص

آغاز کرد و وقتی رشته سخن بکتاب (ورتر) رسید، گرمی سخن بنهایت رسیده بود. میگفت «ورتر» نماینده بشر در عالم بحران، نماینده بشر در عالم تب و تاب حقیقی، نمونه بشر در عالم عشق و نومیدی است. میگفت بعد از انتشار کتاب (ورتر) در اروپا عده زیادی خودکشی کردند. نابلتون هفت بار این کتاب را خواند و به «گوته» گفت «تو نمونه بشراید آلی و کاملی». من دست بلند کردم و او اجازه سخن داد. وقتی بلند شدم، بسختی و بالحنی آمیخته بلکنت گفتم: «گوته بعد هایشیمان شد که «ورتر» - قهرمان کتاب - را بخود کشی و اداشته و معتقد شد که خودکشی برای عشق ضعف است و هم معتقد شد که عشق تنها اساس و بنیان زندگی و پایه خوشبختی نیست، بلکه چنانکه در کتاب (فاوست) از قول دکتر «فاوست» اظهار داشت آبادی جامعه، کومک و خدمت و مفید واقع شدن بحال دیگران اساس خوشبختی است...»

استاد باحیرت بمن نگریست. بچه ها میگفتند من در آن موقع خاصیت کاغذ «تورنسل» پیدا کرده رنگ برنگ شده ام. بعد گفت: «من کاری بهشیمانی و عدم بشیمانی «گوته» ندارم، ولی کتاب (ورتر) را از این جهت بینظیر میدانم که هیچ عاشقی را من تا بحال باین اندازه زنده و با احساس ندیده ام؛ هیچ عاشقی را ندیده ام که چنین گرم بنالد؛ که چنین آرام اشکباری کند؛ که چنین نومید جان سپارد.»

من باز گفتم: «بمقدمه من چنین عشقی در مورد تنها يك زن پیدا نمیشود و «گوته» هم باز در کتاب (فاوست) نشان میدهد که «فاوست» نمیتواند تنهابه «مارگریت» قناعت کند؛ نزدیک بود استاد فریاد بزند؛ باصدایی بم گفت: «خانم کوچولو! عجب تئوریهای ناقصی دارید. اگر عشق بیکزن باین اندازه سوزان نمیشود، پس اینهمه فریاد های عاشقانه که از دهان فرزندان آدم از آغاز خلقت جهان تا کنون برآمده است چیست؟ پس اینهمه سوز و گداز، اینهمه تاب و تب، اینهمه اشک و آه برای چیست؟ نه، مطمئن باشید. دنیا حلقه ایست که عشق نگین آنست. این عالم دایره ایست که عشق مرکز آنست!». من باز باگستاخی خاصی گفتم: «عشق بکمی قیداست که آدمی را مجبور میکند جز بیک نفر نیندیشد و تمام قوا و استعداد های خود را صرف يك موضوع کند،

در حالیکه آزادی عزیزترین چیزهاست و تازه اگر وقتی کمند عشق برگردن نهادیم، بگمان من باید دردوری بکوشیم و از فراق خوشدل باشیم تا از زنجیر عشق آزاد شویم. بعلاوه يك موضوع هست و آن اینست که بعقیده من عشق چیزی نیست مگر حد فاصلی بین جنون و عقل. ما وقتی عشقی بکسی پیدا میکنیم بنده خیال خود هستیم. سایه خیال ماست که بر شخص یا چیزی می افتد و او را برای ما محبوب یا منفور میکند و گرنه هیچ چیز فی حد ذاته قابل دوست داشتن و نفرت نیست و این مائیم که از لحاظ سنخیت و تناسبی که با اشیاء داریم با آنها علاقمند میشویم و کم کم خیال خود را قوت داده بارنگ آمیزیهای گمان و بندار خود معشوقی میسازیم و خود عاشق میشویم و بجایی میرسیم که خود عشق نیز نماند و عقل خیره بماند و بهمین دلیل است که معشوق مادر نظر دیگران عادی است و چندان چنگی بدل نمیزند، در صورتیکه در نظر ما که شیفته وی هستیم پنهانیت زیبا مینماید!

من از اینهم بالاتر میروم و عقیده دارم که عشق، یا هر چیز خوب دیگر از علم و مال و جاه و جلال و غیره، باید برای سعادت و خوشی زندگی باشد؛ باید برای زندگی و برای سعادت مندی بشر بکار رود، نه اینکه زندگی بخاطر عشق، بخاطر علم، بخاطر مال، بخاطر جاه و جلال تلف شود. اینها، فقط وسیله است - و هدف، سعادت ماست. نباید خود و سائل، هدف مآقرار گیرد. در زندگی اگر رنجی است باید بخاطر خوشی باشد و اگر تلاشی است بخاطر معاش باشد که آن معاش نیز برای تامین راحتی بشر است. عشق نیز همینطور باید چاشنی زندگی و برای شادی و حظ خاطر باشد؛ پس اگر عشق بجایی منتهی شد که جز غم و درد نتیجه یی نداشت، اگر معشوق زن مردم و دسترسی باو محال مینمود باید بیدرنگ آنرا بنیروی اراده از خود دور کرد و از این قید رست! من اگر بجای « ورتز » بودم غیر از این کاری نمیکردم.»

استاد از عقاید من متحیر بود. شاید میدانست آنچه من میگویم از ته دل نیست، بلکه آخرین مبارزه ایست که برضد خود میکنم و آخرین دست و پای

است که میزنم !

بعد از کمی سکوت گفت : « شما تصور میکنید عاشق شدن قید است ؟
 بخاطر دیگری سوختن و این سوز را در سینه نگاهداشتن عیب است ؟ همه این
 سوختن را بجان خریدارند . همه آرزو میکنند معشوقی بیابند و در دامش
 آویزند و او را بدینا و آخرت ندهند . » من گفتم : چرا ؟ - بچه ها همه خندیدند ،
 ولی نه مثل همیشه ، بلکه میتوان گفت زهرخند زدند و استاد بالحنی عصبانی
 گفت : « زیرا عشق بزرگترین مریب است ! بلی عشق بزرگترین آموزگار
 است ، عشق بچشم تو نور میدهد که دنیا را زیبا ببینی ؛ عشق بیان تو لطف
 میبخشد که سخن شیرین بزبان آوری ؛ عشق بدیده تو نم اشک ، بسینه تو سوز آه ،
 بلب تو لبخند گرم میبخشد . وقتی قبله تو معین شد از خود پرستی و خود پسندی
 میرهی ؛ حسد و کینه را « منتظر خدمت » میکنی ؛ بیحوصلگی ، خست و غرور
 دست از سر تو برمیدارد و جهان بصورت يك لبخند در نظر تو جلوه گرمیشود ؛
 میدانی عشق چیست ؟ - عشق کیمیایی است که مس وجود ترا سرتاپا زار میکند
 قدما کیمیا را اکسیری میدانستند که فلزات ناقص را بعقیده آنها کامل کند ؛
 یعنی مثلاً برنج را طلا و مس را نقره کند . برای یافتن این اکسیر رنجهای بردند و
 گنجهای بر سر اینکار از دست دادند و « زکریای رازی » ضمن تحقیقاتش در این موضوع
 گویا « اسید سولفوریک » را کشف کرد ، ولی عاقبت امثال « بوعلی » آنرا رد کردند
 و کیمیاگری را بمعشوقان بخشیدند تا زنگ وجود عشاق را بزدايند و مس وجودشان
 را طلا کنند !

شما میگوئید باید از عشق برای زندگی و بخاطر لذت عمر استفاده کرد
 من هرگز مخالف عقیده شما نیستم ؛ ولی بعقیده من اگر بدستور شما رفتار کنیم
 و از بند عشق برهیم اشتباه کرده ایم ، زیرا نباید مانند جو گیان هند بدلیل اینکه
 ممکن است علایق ، دوستیها و عشقها باعث رنج و آزار ما شود ترك علایق کرد
 بلکه بعکس باید علاقه داشت ، عشق داشت ، خوب رویان راستود ، در صحبت کاملی
 آویخت و خاطر بیاری خوش داشت . « ... من اضافه کردم باین شرط که بنده
 آنها نشویم و اگر از دستان رفت زیاد غصه نخوریم و رنج نبریم . او تقریباً تصدیق
 کرد و گفت که باید چشم و دل را تربیت کرد که زیبایی را ببیند و پسندد و

محبت پیدا کند. نباید چشم را کور کرد، زبان را برید و گوش را کر کرد از ترس اینکه مباد از بیابیند و زیبایی را بستاید و نغمه عشق بشنود و دل از دست بدهد و آنوقت هوش و عقل برنج افتد و از بند بند سختتر شود و شاید در فراق شک بایی امکان نپذیرد و تن از مویه چوموی شود، و هم نباید گوش را کر کرد و زبان را از کار انداخت بلکه باید از کلیه قوا استفاده کرد. چه عیب دارد شما چشم زیبای شما، گوش خوب شنو، و زبان شیرینگوی داشته باشید؟ چه عیب دارد که از زیباییهای جهان از خوبها و لذات عمر بوسیله همین قوای جوانی استفاده کنید. منتهی عقیده خودتان را هم بآنچه من گفتم اضافه کنید و بنده و غلام هیچ لذتی باین حد نشوید که فقدان آن باعث ملال خاطر شما شود و زنگ غم بر دلتان نشیند زیرا غم نقص است، و وقتی چیزها از صورت طبیعی خود خارج شود داخل الم میشود و غم برمی انگیزد و آدمی که دستخوش غم شود ناقص خواهد بود، زیرا که غم عاملی است و بشر چرادرستخوش و معلول عوامل شود؟...

در مدت هفته غالباً اتفاق می افتاد که همان استاد جدید را که برای من عزیز شده بود میدیدم. در این ملاقاتها من بی اختیار شیفته ادب و احترام او میشدم. یکروز اتفاقی افتاد که من احساس کردم وضع من در برابر او عادی نیست. با دوسه جلد کتاب بزرگ از کتابخانه خارج میشدم؛ او درست همانوقت داخل میشد. من در را گشودم و او را برابر خود دیدم. کلاهش را برداشت و بمن سلام کرد. من قلبم یکباره فروریخت و احساس کردم که تمام خونم متوجه صورتم شده است. گفت اجازه دهید شما را کومک کنم. چه کتابهای سنگینی انتخاب کرده اید گفتم: «سنگ بزرگ نشان نزدن است» گفت: «باز هم جای امیدواری است که رنج بردن کتاب را بخود هموار میکنید و...» گفتم: «چه فایده، چارپایی بر او کتابی چند!» و هر دو خندیدیم. بعد یکی از کتابها را از من گرفت و بعنوان آن (ویلهم مایستر) تألیف «گوته» نگاه کرد و گفت کتاب خوبی است و انشاء الله این هفته ضمن درس «گوته» از آن بحث خواهیم کرد. پس مثل اینکه شایسته نیست با دختری سخن گوید رفت؛ ولی من همانجا ایستادم تا دیگر صدای پای او شنیده نمیشد. آرزو میکردم کاش این گفتگو ساعتها بطول می انجامید.

هفته بعد چنانکه قول داده بود، بحث در اطراف «گوته» را ادامه داد و

رشته سخن را بکتاب (ویلهم مایستر) و سپس به (فاوست) و سرانجام شخصیت و اخلاق «گوته» کشانید و اهمیت «گوته» را درجهانی بودن اودانست و گفت که او شاعر دنیاست، او محدود بآلمان نیست. او عقیده دارد که باید بشر و بشریت خدمت کرد نه بملت واحد یا نژاد واحد و آب و خاک مخصوص، آدمی باید خود را وقف آبادی و سمادت بشر کند؛ درست چون عرفای ما که از حد ملیت گذشته بشریت را در نظر میگیرند. به علاوه «گوته» در تمام قسمتهای ادبیات صاحب نظر است. در آثار او نهایت وسعت فکر و اطلاع بانهایت زیبایی کلام با محاسن کلیه مکتبهای ادبی آمیخته است؛ و در پایان نتیجه گرفت که «گوته» این بت ادبیات دنیا بخلاف بیشتر شاعران و نویسندگان در زمان خود خوشبخت و محترم بوده است. در اینموقع رشته سخن خواه و نخواه بخوشبختی و بدبختی اهل صنعت و هنرمندان گیتی کشید و استاد مابتلخی اعتراف کرد که جز معدودی بیشتر هنرمندان جهان با نومییدی و حرمان و بدبختی دست بگریبان بوده و غالباً پایان حزن انگیزی داشته اند. یکی از شاگردان گفت: «بعقیده من هنر و صنعت آنها پناه و ملجاء و تنها وسیله ای بوده است که آنان در سایه اش غمها و درد های زندگی را فراموش میکرده اند، زیرا نباید تصور کرد که هنر مایه بدبختی است.» من گفتم: در عین حال هم نمیتوان تصور کرد که بدبختان گیتی هنر را بوجود می آورند تا از مشقت و سختی برهند و با آن مشغول شوند؛ زیرا هنرمند خوشبخت، فراوان سراغ داریم. مانند «گوته»، «ولتر» و «مولوی» در تاریخ هنر و ادب کم نیست. معلم گفت: «امادراینکه بدبختی و سختی گاهی محرك هنرمندان است شکی نیست. وقتی ما میبینیم «شیللر» آلمانی آهنگ معروف (دوستی و برادری) یعنی بهترین اثر خود را در نهایت بدبختی ساخته است و در عین حال میبینیم «شیللر» عقیده دارد که صنعت بسان بلی است بین روح و جسم که روح باتکای بدن از مشقات میرهد، از قید غم آزاد میشود و از عمر در حال بیخبری از ماده و در نهجهای مادی لذت بخوار میبرد، باین عقیده معتقد میشویم که بدبختی تاحدی محرك صنعت است و صنعتکار برای تسلی دردهای خود و برای اشتغال خاطر و برای آزادی از قید غم بدن پناه میبرد.»

من گفتم: « این امر دلیل نبوغ و قدرت نفس هنرمندانی است که در تنین بدبختی و سختی ابراز هنر میکنند. وقتی ما میبینیم « بتهوون » سنفونی نهم، یکی از معروفترین سنفونیهای خود را در پیروی و کروی و در نهایت بدبختی نوشته است بیشتر بنبوغ ذاتی و استعداد شگرف وی پی میبریم. از کجا که « بتهوون » اگر تا پایان عمر از نعمت شنودن بهرمند نمیماند یا بدبخت و تیره روز نمیشد اثر بهتری از خود بیادگار نمیگذاشت؟ پس آنچه محرك صنعت است نبوغ ذاتی و استعداد فطری است، نه بدبختی؛ و گرنه ما بدبخت در جهان فراوان داریم و از میان آنها بیشتر بتریایکی والکلی و قمار باز بر میخوریم تا نویسنده و هنرمند!

استاد ما گفت: « شکی نیست آنها که بصنعت و هنر میپردازند از اشتغال بامور مادی باز میمانند و هم بر تقو و تق امور زندگی موفق میشوند؛ بنابراین رشته امور مادیشان از هم گسیخته میشود و چون آسایش خاطر و راحتی تاحدی مربوط بامور مادی و روبراه بودن آن است پس بنای آسایش و راحتی خیال هنرمند غالباً متزلزل است. »

من گفتم: « البته هنریکنوع فداکاری است و فداکاری مستلزم صرف نظر کردن از آسایشها و فدا کردن غالب هوسها، امیال و خوشیهاست و دلیل ندارد آنکه فداکاری میکند، اگر چه بظاهر امور مادیش روبراه نیست، اگر چه مثلاً در خانه اش آرد نمانده و بنان شب نیازمند است، بدبخت باشد تا دانه نگیرد، گیاه نیروید و تا فداکاری و صرف نظر و ایثار نفس نباشد، هنر و صنعت بوجود نمی آید و ترقی بشر صورت امکان نمیپذیرد، بعلاوه چرا شما که استاد صنعت و هنر هستید خود بضد آن تبلیغ میکنید؟ من دلم هیچگاه گواهی نمیدهد که هنرمند، بدبخت - و هنر، مایه بدبختی و نومیدی باشد. »

گفت: « تجربه اینطور نشان میدهد و هر چه را شما انکار کنید فرجام حزن انگیز و سر نوشت دردناک غالب شاعران و نویسندگان را نمیتوانید تصدیق نکنید. « پوشکین » و « لرماتوف »، دو شاعر بزرگ روسی، هر دو درد و غل کشته شدند. « پوشکین » برای حفظ آبروی زنش بایک افسر هلندی که بازن وی نرد عشق میباخت دوئل کرد و در دوئل کشته شد و دولت که قانوناً میتوانست از

دوئل جلو گیری کند اقدامی نکرد «لرمانتوف» درباره مرگ «پوشکین» مینویسد:
 «ای درباریان! اگر همه شما کشته شوید خون سیاه شما خون پاک «پوشکین»
 را جبران نخواهد کرد.»

«لرمانتوف» هم بسرنوشتی نظیر سرنوشت «پوشکین» دچار شد او
 نیز در کوههای قفقاز بدست افسری در دوئل کشته شد و افسر مزبور بعدها
 گوشه گیری اختیار کرد و حتی دستور داد از نوشتن نامش بر سنگ قبرش خودداری
 کنند، زیرا میدانست که نابهی را کشته است. فلان شاعر در رودخانه غرق
 شد و فلان نویسنده از نومیدی خود را کشت و فلان هنرمند از گرسنگی بمرد.»
 من دیگر دلیلی نیاوردم، زیرا از ننگ که در آن موقع (برانتز) بیموقعی بود بهیجان
 و شور من خاتمه داد و سخنان استاد را ناتمام گذاشت؛ ولی وی هنگامیکه از
 اتاق بیرون میرفت برگشت و مرا تحسین کرد و گفت که او مخصوصاً رشته بحث
 را میکشد تا ما باستدلال عادت کنیم.

این تحسین مرا مست کرد. نتوانستم چیزی بگویم، ولی بانگهایی
 که بجزرت میتوانم گفت نهایت قدرشناسی و ادب را - شاید توأم با محبت -
 میرساند از او تشکر کردم.

هفته بعد درس استاد عزیز من تعطیل شد. دلیل این تعطیل شیطنتی بود
 که تمام شاگردان کلاس ما کرده بودند و در نتیجه همه به روز اخراج محکوم شده
 بودیم و یکی از این روزها روز عزیزی بود که من اورا میدیدم و مشتاق و از خود
 بیخود گوش هوش بسخنش میدادم.

شرح واقعه از این قرار بود: یکی از استادان بسیار فاضل ما که سالها
 در مطالعه فلسفه قدیم و جدید رنج برده و در روانشناسی صاحب تحقیقات و نظری
 دقیق بود سر کلاس نشسته بود. آنروز یکی از بعد از ظهرهای ماه اسفند و هوا
 در نهایت خرمی و طراوت بود. نسیم، مژده فروردین میداد و سبزه از زمرد
 گرو میبرد. آفتاب لبخند گرم میزد و بسردی چون هنگام زمستان چین بجبین
 نمی افکند و آن بازی معروف گاهی پنهان و گاهی آشکارا در نمی آورد. ما، در
 کلاس نشسته بودیم؛ ولی دلمان پیش گلگشت باغ زیبای دانشکده بود و آرام
 نمیگرفت. استاد، درس میگفت؛ ولی کلمات او را درست نمیشنیدیم و اگر

میشنیدیم نیفهمیدیم. سرانجام گرمی آفتاب که از پنجره اتاق، از پشت شیشه‌ها نفوذ کرده بود در معلم سالخورد نیکدل ماتاثری بسزا کرد. هوای بعد از ظهر، حرارت خورشید و شاید هم یاد استفاده از مخدر اورا بچرت واداشت. دستش را بر روی چشم نهاد و در حالیکه از وجدان نهانی سخن میگفت بخواب رفت. مایکی یکی خود را از کلاس بیرون انداختیم و درخارج غوغا افکندیم. استاد ما گویا مدت‌ها خوابیده بود وقتی سی و نهمین، یعنی آخرین، شاگرد پاورچین و آهسته مشغول بیرون رفتن بود بیدار شده دست بر چشم و همچنان رشته سخن بر زبان (وجدانیات مقفوله) را رها نکرده و وجود آنرا در ذهن بدایره های متحدالمرکزی که افکندن يك سنگ در حوض ایجاد میکند تشبیه کرده بود و بعد دست از چشم برداشته از شاگردان پرسیده بود که آیا میفهمند؟ و چقدر تعجب کرده بود وقتی آخرین شاگرد هم سرعت ناپدید شده بود! بجرم این «گناه» سه روز بدانشکده راهمان ندادند و ما که دستانم بهیچ جابند نبود چاره‌یی غیر از این نداشتیم که مراتب نفرت و انزجار خاطر خود را از این عمل اظهار داریم.



چند شب بعد، خوب یادم است سینما «همای» فیلم (رومئو و ژولیت) را نمایش میداد. مابتازگی غمنامه مزبور را در کلاس تمام کرده، اشکها بنا کامی عشاق ریخته و بتلخی برنومیدی آنها گریسته بودیم. آنشب دو پای مادرم را در یک کفش کردم که بسینما برویم. يك میل باطنی شدید در من ایجاد شده بود و این دل مرا باز نمیداشت. عاقبت مادرم راضی شد و باهم بسینما رفتیم، وقتی داخل سالن شدیم، هیچ نمیدانستم آنجا که خواهم نشست تا آن اندازه بی‌پشت نزدیک باشد. مادرم نشست و من در کنارش جای گرفتم و چون بسمت راست خود نگاه کردم دیدم او هم...، همان استاد عزیز، برصندلی پهلوی من نشسته است او آنجا بود با من فاصله نداشت. صدای نفس کشیدن او را میشنیدم. او را کاملاً در کنار خود میدیدم جریانی مثل جریان الکتریك از تمام بدن من گذشت. مثل برق زده ها با حالتی شبیه تب؟ باوضی سرسام آور سلام کردم و بی اختیار دستم بموهایم رفتم که آنرا مرتب کنم، بعد مثل کسی که در خواب کار میکند با

لکنت زبان اورا بمادرم معرفی کردم. او هم با کمال ادب بامادرم تعارف کرد و گفت که دخترش (یعنی من) شاگرد بسیار خوبی است و خیلی هم با استعداد است و زیبایی ظاهری را با لطف معنوی آمیخته است !

من از این تمجید مست شده بودم. دیگر حاکم نفس خود نبودم. فیلم که شروع شد نزدیک بود فریاد بزنم ؛ نمیتوانستم، نمیتوانستم فیض بودن او را بدان اندازه نزدیک خود تحمل کنم. من قابل این سعادت نبودم. این لقمه از حوصله بیش، گلوی مرا میفشرد. فیلم بصحنه های مهیج رسیده بود و من مانند نغمه موسیقی میلرزیدم ؛ داغ شده بودم ؛ یک گرمی دلپذیر قلب مرا میفشرد ؛ سرم درد میکرد ؛ هوامیخواستم ، بهو احتیاج داشتم . بنیمه فیلم رسید ، «لسلی هوارد» در نقش «رومئو» با آن صدای گرم کننده و نرم و آن قیافه ای که خطوطش حدیث آرزومندی میخواند از معشوق وداع میگفت. سحرگاه بود. روشنی فلق از خلال مژه های سیاه و بهم فشردۀ شب چون دیده مهرویی که نیم نظر افکند ، آشکار میشد. «رومئو» بزاری زار اجازه میخواست که آن معشوق، آن دشمن عزیزتر از جان ، را ترک گوید و «ژولیت» نمیتوانست دل از دل و جان خود برکند و هر چند مرغ سحر ندا در داده و «رومئو» این نکته را بتلخی اعتراف کرده بود که هنگام رحیل است، ولی «ژولیت» خود و معشوق را تسلی میداد باین امید که بلبل است که بر گلهای تازه شکفته درختان آواز مهجوری و مشتاقی میخواند. آنگاه که «رومئو» رفت ، بنظر من آمد که زبان حال «ژولیت» باین شعر سوزنده سعدی مترنم است :

از رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
دیگر صبر از دل و دل از کف من رفته بود . بمادرم التماس کردم که برویم ؛ ولی مادرم باتعجب بعقل من خندید و چشمان حیرت زده او مرا برجای خود میخکوب کرد .

آخر فیلم همه اشک میریختند ، حتی مادرم . زنی جلو ما بزاری زار میگریست . مردی کسی آنطرفتر از بس گریسته بود یقه پالتوش تر شده بود و باز دست از گریه برنمیداشت. یک بچه بسختی از مادرش میپرسید چرا این

زن باین قشنگی خود را کشت و جوابی نمیشنید. دل من بیش از هر کس در سینه مضطرب بود و میتپید. نزدیک بود مثل عارفان گریبان چاک کنم. بی اختیار رویم را برگرداندم و باونگه کردم. همان دو چشم درخشان بامژه های غمناک بمن خیره شد. دو قطره بر روی دو گونه فرو چکید. دیگر تحمل من تمام شده بود... خوب یادام است که در خیابان بی اختیار گریه میکردم... با اشک خوابیدم. صبح هم با آه بیدار شدم، مثل اینکه شرط بسته بودم در فنای خود بکوشم.

هفته ها میگذشت و روز بروز بدون آنکه بدانم چه راه خطرناکی پیش گرفته ام با آتشی که در دل افروخته بودم دامن میزدم. انس، حس احترام عجیبی که در خود نسبت باو احساس کرده بودم، آشنایی و خلاصه جوانی (همین جوانی را میگویم!) احساسات مرا تقویت کرد و مرا بروزی نشانده که بی او زندگی کردنم مشکل مینمود. تمام روزها ساعتشماری میکردم تا آخر هفته شود و او را ببینم؛ صدایش را بشنوم؛ با تمام ذرات بدن او را بخوام و با ولع و حرص بدستش، پایش، کتتش، کراواتش، چشمش، سیگارش و خلاصه سراپایش بشگرم و اگر اتفاقاً در موقع نوشتن گچ بمن دهد و سر انگشتانش را لمس کنم بسوزم، تمام بدنم بسوزد و مثل اینکه با آتش برخورد کرده ام خود را کنار کشم. آوخی که من نه تنها جوان شده بودم، بلکه زلزله ای در وجود من بوجود آمده بود. مانند این بود که خود را بخم شراب رسانده جامهای مالا مال زده ام؛ مثل اینکه بهار بمن رسیده و مرا مانند درختان سرسبز و شاداب کرده است. خون در عروقم میجوشید؛ عضلاتم بهیجان خاصی دچار شده بود. شما که جوان بوده اید و عاشق هم شده اید میدانید من چه میگویم!

تنها چیزی که مرا رنج میداد این بود که اگر بر حسب اتفاق نگاه من - که همیشه نگاه او را جستجو میکرد - گم کرده خود را مییافت و بدیده او که برای من جهانی بود خیره میشد یک احساس نظیر حزن آمیخته بشم و کمی نومیدی در چشم وی میخواند و این حالت او - که حتی در عین آنکه بامن بنهایت لطف رفتار میکرد در عمق دیدگانش دیده میشد - پشت مرا میلرزاند و تا مغز استخوانم را میسوزانید!

از نگاهش، از رفتارش و از سخنش حس میکردم که با منش لطف و گری است و اگر مثل من نباشد آنقدرها هم نسبت بمن بیتوجه نیست. ولی نمیدانستم، نمیدانستم چرا هر وقت بمن مینگرد خیره میشود، اما میکوشد رویش را از من بگرداند؛ میکوشد زیاد بمن ننگرد، ولی بطیب خاطر این کار را نمیکند، بلکه رنج میبرد و از دیدن من صرفنظر میکند، میسوزد و باینکه در برابرش باشم و یک کلمه بامن سخن نگوید میسازد. این حالات را من حس میکردم، ولی دلیل آن را نمیدانستم. فقط خود را تسلی میدادم باینکه چون بمن لطف دارد بنام و شرف من نیز علاقه دارد و نمیخواهد مرا زبانزد مردم کند، نمیخواهد مرا سرزبانها بگذارد. تا آخر سال سکوت او ادامه داشت و شیفتمگی و آشفتگی منهم همچنان ادامه یافت. تعطیل تابستان فرا رسیده بود و رنج من بنهایت. او برای من حکم هوا، آفتاب و آب را داشت. من نمیدانستم چگونه ندیدن او، گوش ندادن سخنان او و سخن نگفتن با او را تحمل کنم. سه ماه - ۹۰ روز تمام - ۱۹۶۰ ساعت باید او را نبینم و امید هم بدیدنش نداشته باشم. روزها خود را بکتاب، بباقتن و دوختن، و بگردش مشغول میکردم؛ ولی مگر اضطراب و هیجان من فرو مینشست؟ مگر میتوانستم باو نیندیشم، مگر میتوانستم او را از یاد ببرم. تا چشم بهم مینهادم، دیدگان درشت و غمناک او، دیدگان سیاه او باحالی که حزن، غم و نومیدی و درعین حال نهایت لطف و دوستداری را داشت در نظرم نقش میبست؛ نه، این جمله کافی نیست و مقصود مرا نمیرساند؛ او همیشه در نظرم بود؛ همیشه بامن بود؛ آوخ که هرگز از من جدا نمیشد؛ هیچ جا و هیچوقت در خواب و بیداری در غم و شادی مرا ترك نمیکرد. فکر او و یاد او کافی بود که مرا بلرزاند؛ که جریان الکتریک را در بدن من بکاراندازد و مرا از خود بیخود کند.

میرفتم دیوان «حافظ» را میگشودم و هزارها نال میزد. سرم را روی دیوان عزیز «حافظ» میگذاشتم و از خدا بزاری زار طلب میکردم که بوسیله «حافظ» مرا از آینده ام آگاه کند. آوخ که چقدر دلم میخواست بدانم سال دیگر چه خواهد شد و بعد از آن ..؟

وقتی بنهایت درد و غم میرسیدم، وقتی تب و تاب من بیش از همیشه بود،

بی اختیار سر بآسمان کرده میگفتم: «خدایا بمن رحم کن. خدایا این تشنگی را از من بگیر یا مرا سیراب کن خدایا بمن اشك بده تا مثل باران كه تشنگی زمینهاق خشك را فرو مینشانند آتش دل خود را فرو نشانم.»



تعطیل تابستان بآخر رسید واضطراب دل بقرار من بیشتر شد. وقتی بدانشكده رفتم، نخست برنامه دروس را دیدم و بادقت ساعتهای كار خود را حساب كردم. وقتی دیدم هفته بی سه ساعت با او درس داریم نزدیک بود از خوشحالی فریاد بزنم. دیگر خود را خوشبختترین موجودات روی زمین میدانستم اشتیاق هرچه تمامتر منتظر اولین روزی بودم كه او درس خود را آغاز كند. و با شب آنروز برای من تاریخی بود. میخواستم شب زودتر بگذرد و روز آید. آتش تا صبح ستاره میشمرم. خوب میفهمیدم كه «دراز نای شب از چشم درد مندان برس» یعنی چه... هزار اندیشه داشتم صحنه های گوناگون از نخستین دیدار با او پیش دیده ام مجسم میكردم. نزدیکیهای صبح خوابم برد. وقتی بیدار شدم، مادرم نماز خود را تمام كرده بود و آفتاب چون طشتی از زرناب گوشه افق را خونین كرده بر آن بود كه گیسوی طلایی خود را چون دل من پریشان و پریشانتر كند. آهسته، باورچین باورچین، نزدیک مادرم رفتم. روژ تفتنی كه زیر يك درخت توت سه گل زده بودند نشستم. حالت خضوع و خشوع. او در برابر خداوند در آنوقت صبح در من سخت تأثیر كرد. بنظرم آمد كه تمام موجودات در آن بگاه، تازه از نماز بدر گاه خدای یگانه فراغت یافته اند. بعد دیدم نه! آنها همیشه در حال نمازند و بیاد بشعر «مولوی» افتادم كه میگوید «همه موجودات عاشق سرگشته اویند؛ اگر آسمان عاشق نبود سینه اش صفائی نداشت؛ اگر خورشید دل بمهر وی نسپرده بود، نور نداشت و گرمی او باین حد نوازش كنده و دلپذیر نبود؛ اگر صرصر از عشقش آگهی نداشت آخر قراری بجایی داشت؛ اگر زمین و كوه دل بمهرش آكنده نداشتند از سینه آنها گناه سر بر نمیزد؛ اگر دریا عشق وی در دل نداشت در نمیپورید و در او را بهایی نبود!» بنظرم آمد تختی كه مادرم رویش نماز میخواند، مادرم، جای نماز او، چادر چیت گلداز او، همه و همه را هاله ای از روحانیت، از نور پاك یزدانی فرا گرفته است. اشك در چشم حلقه زد و بی اختیار سر بر

زمین نهاده با چشم باز ودل روشن دیده بآسمان دوختم وبنادرم گوش دادم .
 مادرم دعا میکرد ؛ در حق منم دعامیکرد . میگفت : «خدا یا دل دخترم را بن
 بگشا و مرا از غم نهانش آگاه کن ؛ خدایا من طاقت ندارم که دخترم اینگونه
 در برابرم بگدازد و من از دردش آگاه نباشم . خدایا او را از رنجی که دارد
 برهان ، یا دل بیگانه او را بمن آشنا کن اگر خار برپایش خلیده بود بادیده بدر
 می آوردم ، نکنده خاری بردلش نشسته باشد » . من خود را با غوش مادر افکنده
 دامن اشک رارها کردم و هایهای بگریستم . چادر نماز چیت گلدار مادرم از
 اشک من و خودش که بهم مخلوط شده بود ترشد . مادرم مرا میبویید و میبوسید
 و بالتماس بروح اجدادم ، شهادی کربلا ، بقرآن و بخدا قسم میداد که هر چه در
 دل دارم باو بگویم و او را از غمی که جانم را میسوزد و روزم را چون شب تار کرده
 است آگاه کنم . منم مقاومتی نتوانستم کرد و سرگذشت دل خود را برایش گفتم .
 مادرم نجبی نکرد ، زیرا خودش تاحدی حدس زده بود که من غمی در
 سینه و داغی بردل دارم ؛ ولی هنوز مشکوک بود و من او را از شک بدر آوردم
 و با دیده اشکبار هر چه رفته بود باز گفتم و چون وقت دانشکده میگذشت با -
 شتاب او را ترک کردم .

آنروز در مدرسه چشم بدر کلاس خشک شد و او نیامد . آخر زنگ
 بی اختیار با صدایی گرفته از یکی از شاگردان حال او را پرسیدم و علت غیبتش
 را با اشتیاقی که میکوشیدم پنهان کنم و بر دی بی اعتنائی بیامیزم سؤال کردم
 بعد با دهانی باز و با دلی که هر آن تصور میکردم در سینه جا نخواهد گرفت ، با
 جانی بلب رسیده منتظر و مشتاق دیده بدهان وی دوختم ، او هم بدون آنکه
 برنگ زرد و نم اشک من که بنوک مژه ها رسیده بود و بدیده من که مانند اشخاص
 تبار قرمز شده بود توجهی کند شانه بالا انداخت و بابی اعتنائی هر چه تمامتر
 گفت که اول تابستان بارو یا رفته و گویا همین دوسه روزه برگردد . من باز بخود
 فشار آوردم و با وضعی سرسام آور گفتم چرا ؟ گفت رفته است خانمش را بیاورد -
 بعد اضافه کرد یعنی تحفه نطنز !

من دیگر بر روی پا مقاومتی نتوانستم کرد ؛ مثل شمعی که فرو ریزد ،
 مثل برگ خزانی که در برابر باد توان تحمل نیاورد ، مثل اشکی که از دیده

دردمندی بر گونه چکد دست بدیوار گرفتم و بعد کشان کشان خود را بیک صندلی رسانده بر آن نشستم. نمیدانم چه حالی داشتم. مانند تشنه‌یی بودم که آرزوی آب را بگور ببرد. يك سوز، يك عطش درونی، يك تشنگی وصف - نشدنی جان نوید مرا میسوزاند. چشم يك نقطه دور دست خیره شده بود. امید و عشق خود را بر باد رفته میدیدم. آو خ که این نخستین نویدی دردناکی بود که چشیدم؛ يك رخوت و سستی، يك غم سکرآور، يك یأس مخدر تمام اعضای مرا فرا گرفته بود. با چشمی که در حلقه میسوخت، با دلی که در سینه میگداخت، با غمی سینه سوز سر خود را در دست گرفته شقیقه هایم را میفشردم که کمتر بزند.

ظهر بخانه آمدم. نه - خود راهرطوری بود بخانه رساندم. حال من حال ناخدایی بود که کشتی عزیزش بگل نشسته باشد. بتاجری شبیه بودم که در همه سرمایه زبان کرده و آرزوی دیدار مشتری را بگور برده باشد. تمام امید - های من خاک شده بود. با حالی زار مادرم را از آنچه رفته بود آگاه کردم. مادرم عاقلتر از آن بود که مرا نصیحت دهد، بند مرا سختتر و دل مرا دردمندتر کند؛ تنها، اشک چشم مرا بادستی که کارخانه زیبایی آنرا بیغما برده و خشنش کرده بود بسترد؛ بعد آب آورد و من باصرار او صورتی را داشتم و برای نخستین بار قدر مادر دانشمند را دانستم، قدر مادر فهمیده و تحصیل کرده را دانستم که بخوبی میتواند محرم و اسرار پناهگاه دختر جوان و بی تجربه اش قرار گیرد و تمر یکمتر تجارب خود را بی ایشار و دریغ دریای او ریزد و با همدردی و سکوت زنک غم از دلش بزدايد. راستی که سکوت او بهترین تسلی من بود. او مثل مرور زمان که از کنار داغدیدگان میگردد و بروی خودنی آورد که داغ دیده اند تا آنها هم فراموش کنند از کنار من میگذشت؛ از همه چیز سخن میگفت؛ مرا مشغول میکرد؛ مرا بسینما و گردش میبرد؛ ولی يك کلمه از آنچه رفته بود باز نمیگفت، حتی بن نمیگفت خطا کرده بیگدار بآب زده زده بدون تحقیق و تعمق بردی که هیچگونه اطلاعی از سوابق و وضع زندگیش نداشته ام دل سپرده ام. نمیگفت چرا یکسال تمام رنج برده و حتی باو، آن مادر عزیز، رازم را افشا نکرده و او را بگویم نطلبیده ام؛ ولی سکوت او،

سکوت سخنگویی بود. بن میفهماند که بدراهی رفته و اکنون هم بجای بدی رسیده ام. آیا میشد برگردم؟ نه، گمان نمیکنم؛ زیرا من دختر اهو سباز و سبکی نبودم که بزودی با عشقی دیگر عشق نخستین و نخستین عشق خود را از یاد برم. بعلاوه من دختری جدی و نجیب بودم و عشقی که میورزیدم از روی هوس نبود، بلکه عشقی بود که از دلم برخاسته و عظم آنرا تصویب و تصدیق کرده بود، بنا بر این باین زودیها نمیتوانستم دامنش را رها کنم، باین زودیها نمیتوانستم آنرا از یاد برم. هر روز بدان شکده میرفتم و هر روز از روز دیگر آشفته تر و پریشانتر بودم. هر شب تصمیم میگرفتم که او را فراموش کنم، صبح که مهر سراز آسمان بر میداشت، من مهر خود را از سر میگرفتم. فکر نخستین- دیدار اوجان سوخته مرا باز نمیداشت و پشت مرا میلرزاند. فکر میکردم دلم از غم خواهد شکافت و تحمل اینکه او را نبینم نخواهم داشت. سرانجام او آمد و منم وی را دیدم... در تمام ساعت درس، رنج بردم و بدرس او گوش دادم... حلقه طلایی که بر دست چپ داشت برق میزد و منم مثل برقزده ها حالی تبخیز و وضعی سرسام آور داشتم و گلویم میسوخت. خودتان حال مرا حدس بزنید، این کلمات که برای بیان احساسات من کافی نیست!

هفته بی سه بار با او درس داشتم. هفته بی سه بار من میردم و زننده میشدم تا درس با آخر میرسید. هفته بی سه بار من بگنجینه بی که اکنون بدیگری تعلق داشت و من هیچگونه حقی بدان نداشتم خیره میشدم و آرزوی خاک شده خود را بیاد می آوردم. میدیدم یک زن از یک کشور بیگانه گنج عزیز مرا از دستم ربوده است! یعنی این گنج مال او بوده و من ندانسته خیال تصاحب آن را داشته ام و بحدی تند رفته ام که باین زودیها باز گشت بمقام اولم امکان پذیر نیست. همیشه تصمیم میگرفتم رضا بداده دهم و گره از جبین بگشایم و خیال کنم که اصلا او را ندیده ام، ولی نمیتوانستم؛ زیرا هفته بی سه بار او را میدیدم و غم کهنه ام تازه، دل فرسوده ام فرسوده تر و خاطر رنجیده ام رنجیده تر میشد.

کم کم این وضع برای من طاقتفرسا و تحمل ناپذیر میشد؛ خاصه وضع خود او، چشم او که بانهایت دلسوزی بمن دوخته و خیره میشد، نگاه او که از رنج بشری حکایتها میکرد مرا بیشتر میسوزانید. او کم و بیش از وضع من

در مییافت که چها میگذرانم و خودش هم تصور نمیکنم بکلی از من فارغ بود!



اواخر زمستان، در یکی از شبهای ماه اسفند، من و مادرم شب نشینی نسبتاً مجللی در منزل یکی از دوستان شیرازی دعوت شده بودیم. من کم کم بنومیدی خود گرفته بودم و میتوانستم کمی با مردم گرم بگیرم و مثل سابق بگویم و بخندم و نقاب غمناکی را که بر صورت زده ام بیکسو نهم. آنشب من يك لباس آبی باز برنگ آسمان پوشیده و موهایم را که مثل دلم آشفته بود روی شانه ام ریخته بودم.

این را بگویم که من، مانند تمام دخترهای همسنم، نمیخواستم زود پیر شوم، از اینرو بخلاف آنها از توالتهای تند صرف نظر میکردم و میکوشیدم سادگی خود را نگاهدارم. من از هر چیز غیر عادی در آرایش چشم میپوشیدم، زیرا یقین داشتم که چیز غیر عادی نه تنها آدمی را زیبا نمیکند بلکه او را از زیبایی طبیعی نیز می اندازد. من از تمام زرق و برقها و جواهرات يك ستیاق طلا که بشکل نعلی ساخته شده بود و روی آن جای میخهای نعل الماس نشانده بودند اکتفا کرده بودم. آنشب چنان بودم که مادر مشکل پسندم نیز میگفت: خوب شده ئی!

وقتی ما وارد شدیم هنوز زود بود و از مهمانان فقط يك آقای نسبتاً مسن و دو خانم، یکی اروپایی و دیگری ایرانی، آمده بودند. خانم صاصیخانه هنوز نیامده بود. کلفت شیرازیش میگفت: «شکمند خانم در وسط گیر کرده نه بالا میرود نه پایین می آید و هر چه خواهر خانم و من سعی میکنیم در نمی آید که نمی آید! من بیچاره هم که يك پایم در آشپزخانه است، يك پایم در انبار. زنك تلفن و در منزل هم که با هم صدا میکنند؛ دیگر من بدبخت عاجز بیخبر شدم، از عمر خود سیر شدم. آشپزخانه يك خر توخوری است که سگ صاحبش را نیشناسد؛ گوشت را گربه برده؛ مرغ لای پلو هنوز قد قد میکند؛ کباب کنبه هنوز بیات نشده؛ آرد نخودچی را بچه ها خورده اند؛ آرد روغن روی «رنگینک» سوخته؛ وای خدا مرگم بده! رویم سیاه، چه خاکی بر سرم بریزم! ...»

من که شیفته و بیانات این خدمتگذار شیرازی خوش لهجه شده بودم، درست ملتفت نشدم که خانم اروپایی و خانم ایرانی چگونه ب مادرم معرفی شدند و وقتی هم خودم دست دادم باز مشتاق شنیدن صدای شیرین آن خدمتکار صدیق بودم که از خروارها نمک سیه چشمان باری حکایت میکرد .

خانم اروپایی با من گرم گرفت و من هم از او بدم نیامد ، خاصه اینکه بسر تاپای من بنظر تحسین مینگریست و گاهگاه بادهانی که علاوه بردندان از سیمان و سرب و طلا مغزنی تشکیل داده بود بمن لبخند میزد . بزودی با خانم اروپایی دوست شدیم . بطوریکه میگفت ، از اهالی شمال اروپا بوده و بیش از چند ماه نیست که بایران وارد شده است . قدی کوتاه داشت . موهایش زرد و بسیار کم پشت بود و چند تار موی سپیدی که بر سرش نشسته بود مینمود که میرود با جوانی وداع کند . چشمانش قهوه یی کمرنگ و دماغش گرد و گلوله بود و دهانی خوش ترکیب داشت . ذکر دندانهایش هم که گذشت ؛ در آرایش بسیار دقت کرده و در رنگ آمیزی هم میانه روی کرده بود . میگفت که هوای ایران اصلا باو نساخته و از آزدن خود سخت پشیمان است . آه میکشید که در اینجا صد درصد غریب است ، خویشاوند و دوستی نداشته و غیر از شوهرش کسی را ندارد و خانواده شوهرش هم برای او پشت چشم نازک میکنند .

بعد شروع کرد از آداب ایرانی و اخلاق ایرانیان بد گفتن . از همه چیز بد گفت . از شوهرش آغاز کرد و بخانه و زندگی و سرانجام بد گویی خود را بکشور ایران پایان داد . بعنکبوتهای دیوار ، پیشه ها ، بغا کهای خیابان ، نبودن استخر شنا ، بنداشتن زمین تنیس در خانه ، بنداشتن دوست حسابی ، بکثافتکاری خواهر شوهر ، بیدریختی مادر شوهر ، ببد لباسی برادر شوهر ، برادر شوهر - ر ، بتراشیدن ریش و نتراشیدن آن ، نبودن دواى ضد مو برای ساقهای دلفریب خود (که خوشوقتانه زیر دامن گشاد لباس شبشان پنهان بود) ؛ نبودن سلمانی و خیاطی و سینما و تئاتر و کنسرت حسابی ، نبودن و سایط تقلیه کامل ، نبودن خیلی چیز ها و بودن خیلی چیز های دیگر بد گفت . خیلی هم بد گفت ؛ دیگر سر من درد گرفته بود . خنده تلخی کردم و گفتم : خانم مگر مجبورید در این بیت الحزن بمانید و اینطور خون دل بخورید ؟!

گفت خوب بدبختی من اینست که شوهر ایرانی کرده ام من خیلی خواستگار داشتم ولی همه را رد کردم و آخر زن یکمرد ایرانی شدم زیرا هوس و عشق بتازگی در من قوی بود دلم میخواست کاری کنم که هیچکس نکرده باشد . فکر میکردم محیط تازه خواهم دید با مردمان دیگری معاشرت خواهم کردم دلم از تازگیها و بدایع هر گز نخواهد گرفت بعلاوه من مشرق زمین را دوست میداشتم با دل من بیگانه نبود من تصورات عجیبی از ایران داشتم فسون و افسانه پیرلوتی نامه‌های ایرانی منتسکیو شهرت خیام و خیلی چیزهای دیگر مرا چنان افسون کرده بود که بی اختیار وقتی دیدم يك ایرانی در برابر من دم از عشق میزند بی تأمل دل بیایش افکندم چه کنم من خیال میکردم عشق ایرانی که اینهمه شعر و ادبیات کم نظیر بوجود آورده سوزانتر و عاشق ایرانی پاکبازتر و وفادارتر و در عشق‌بازی استاد تر است . خیال میکردم همانگونه که شراب شرق طعمی دگرگون میدهد و گرمی و حرارت خورشید شرق دیگرگونه و ربطی بخورشید یخ کرده و پرناز و کرشمه ندارد عشق شرقی هم سوزان و پر از تمنا و نیاز است و عاشق شرقی خاصه ایرانی هم پر حرارت و گرم است ... بعد کلامش را قطع کرد و گفت شما يك دختری هستید نمیشود برای شما این حرفها را زدو بعد از لحظه سکوت گفت کاش درد من همین یکی بود من از هر حیث با شوهرم مخالفم حتی او چنانکه باید بامن یگانه نیست و همیشه دختر عموها و نوه عموها و خلاصه دخترهای ایرانی را برخ من میکشد و از تمول آنها، از زیبایی آنها از خانه داری آنها، از محبت و صمیمیت آنها سخن میگوید حتی حس میکنم که خود را گناهکار میداند که با بیگانه ازدواج کرده و زنی از دیار غریب را بیک دختر هموطن خود ترجیح داده است . راستش شوهر من برای من چندان اهمیتی ندارد او میخواهد آداب و رسوم فرنگی را تقلید کند و این تقلیدش برای من ناچیز و بی اهمیت است و از هیچ حیث هرچند سعی میکند بجوانان دیار مانمیرسد نه از حیث تعلیم و تربیت ، نه از حیث قوای

عقلی و نه از حیث رعایت آداب و رسوم ظاهری در صورتیکه او برای یکدختر ایرانی مثل يك خداوند است و یکدختر ایرانی از داشتن يك شوهر تربیت شده و فرنك رفته چون او افتخار میکند ولی این موجود قابل افتخار برای من فوق العاده عادیست . من چشمانم از حیرت بیش از حد معمول گشوده شد . حیرتم از این بود که چرا يك زن تازه عروس باین زودی از شوهرش با کمال بی پروایی در برابر يك زن غربی که تازه با او آشنا شده بد میگوید پیش خودم فکر میکردم که مادختر های ایرانی (البته نه آن عده انگشت شماری که هرچه بدست از اروپائی تقلید کرده و آنچه خوبست فراموش کرده اند تقلید کنند) اگر از شوهرمان هم دلمان خون باشد دم نمیزنیم و حتی بمادر و پدرمان هم دلتنگی ها و کدورت های خود را اظهار نمیکنیم تعجبم از این بود که آیا این خانم در دیار خودش بچه کاری مشغول بوده چه حرفه داشته چه زندگی تلخی میگذرانیده که حاضر شده با يك جوان غریب با يك جوانی که حتی درست نمیداند کشورش کجاست با يك جوانی که از حیث نژاد، مملکت، مذهب، زبان و ملیت با او تفاوت کلی دارد دست بدست دهد و از دیار و دیار و مادر و پدر و دوست و آشنا چشم پوشد و از آنطرف دریاها گذشته بيك سرزمینی که برای او مجهول و صرف است فقط و فقط بخیال و تصورات ناروایی که از افسانه های این و آن دارد بامید آنچه که در «شبهای عربی» آمده است قدم گذارد و در عوض يك خروار انتقاد ، و دشنام ، ناز و تبختر بیجا با خود بارمغان آورد . در همین موقع فریاد خانم و هلودارلینك ایشان مرا از تعجب بدر آورد پشتم را گردانیدم و از آنچه دیدم نزدیک بود فریاد بزنم ولی بسختی با گلوئی فشرده خودداری کردم و خانم مرا به شوهرشان همان معلم عزیز من ! معرفی کردند من هم دست دادم ولی دستم سرد شده و میلرزید و بعد خانم لطف کرده اجازه فرمودند که به شوهرشان بامن برقصم .

کاش این اجازه را نداده بود! من نمیخواستم این دلی گه به سختی بهای اشکها و آهها، به قیمت تحمل و تلقین، کمی بغواش کرده بودم دوباره بیدار شود. نمیخواستم این جراحی که بردل نشسته است دوباره تازه شود. نمیخواستم وجود او را باین اندازه نزدیک خود تحمل کنم. نمیتوانستم دست سرد و لرزان خود را دردست او ببینم. نمیخواستم و نمیتوانستم با او، در آغوش او، با بدنی لرزان و قلبی پریشان و نومید بآهنگ موزیکی که زیر و بمش آتش بجانم میزد گام موزون بردارم و او مرا بادستهای قوی و خشنش، با قدرت و نفوذ عجیبش، راهنمایی کند و من مثل یک پروانه دردست او بلغزم. آو، باور کنید که مدتها بود دیده من بدیده او خیره نشده بود. مدتها بود چشم نگاه او را جستجو نکرده بود و آن شب بعد از ماهها خون دل خوردن و سکوت کردن بی اختیار سربلند کردم، چشم کشودم و باو نگریستم؛ بعد سرم را گرداندم و گفتم من دیگر نمیتوانم برقصم! ... او تعجبی نکرد و مرا بیک صندلی رسانید؛ بعد یک صندلی آورد و پهلوی من نشست. زنش بایک آقای شکم - کنده میرقصید. مجلس دیگر شلوغ شده بود و کسی متوجه ما نبود. فقط من دو چشم درشت مادرم را در آن غوغا و توفانی که روحم را فرا گرفته بود تشخیص دادم که بما خیره شده است. استاد عزیز من شروع بسخن کرد. هر کلمه او، هر جمله او، و آهنگ صدایش چون پشک آهین بر مغز من فرود می آمد و صدا میکرد. من میگفت: «خانم کوچولو من میدانم در خاطر شما چه غوغایی است و تعجب خواهید کرد اگر بگویم خاطر من از شما آشفته تر و پریشان تر است، من تقصیر نداشتم! من از عشق شما آگهی داشتم و خودم از شما بد تربویم؛ ولی این عشق وقتی بر جان من شرر افکند که دیگر کار از کار گذشته بود و من بزنی دیگر قول داده، او را چشم انتظار خود گذاشته و بشرف خود سوگند یاد کرده بودم که بعد از یک سال سراغش روم و او را با خود بایران آورم. چه میتوانستم کرد؟ شبها با خود مبارزه کردم و نتوانستم وجدان خود را راضی کنم، نتوانستم زیر قول مردانه خود بزنم؛ میدانستم سعادت من که بر روی پیمان شکنی بنا شود دوامی نخواهد داشت. پس بخلاف میل قلبی خود با آم و اشک رفتم، رفتم و از سر حسرت بقفا نگریستم؛ رفتم و خبر از پای نداشتم. زیرا دل من اینجا بود؛

زیرا جان من زنده بتأثیر هوای لب شما بود! رفتم و او را آوردم و اکنون هم او ناراضی است، هم من ناراضیم. هم اوسخت میگذرانند، هم من سخت میگذرانم. روزی که من از ایران رفتم، زنهای چلدر داشتند؛ زنهای تربیت نشده بودند؛ زنهایی نتوانستند با مردانشان قدم بقدیم پیش روند و در زندگی مردانشان شرکت داشته باشند. من در فرنگ از زنهای ایران غیر از خاطره يك عدد خمره در جوف يك عدد جل سیاه یادبودی نداشتم. من هنوز گوشه ابروی دختر خاله ام را ندیده بودم. من فکر میکردم که هیچ حیوانی جفت خود را نادیده و نشناخته انتخاب نمیکند و من بهمین خیال خواستم جفتی که بتواند با من قدم بقدیم زندگی را ببیماید، جفتی که خود را در قفس سیاه مثل يك لولو تحویل ندهد، جفتی که بتواند خود عقیده و ابتکار و سلیقه و شعور و فهم داشته باشد انتخاب کنم؛ این بود که دست بدامن دختری پیگانه شدم و قلب خود را - که میبایستی در پای دختری نجیب از دیار خود اندازم - باو تقدیم کردم. او هم پذیرفت و از من قول گرفت و من هم بایران آمدم تا زندگی را سر و صورتی دهم و بعد او را بیاورم. اینجا وضع را دگرگون یافتم: دختران ایرانی را دیدم که حجاب یکسو نهاده اند. بی اختیار بیانی آن دعا کردم که نخواست بیش از آن میان زنان و مردان کشورش فاصله افتد؛ نخواست مرد ها با سواد و تحصیل کرده و زن ها در چادر سیاه در تاریکی جهل بمانند. شمارا دیدم. صفات خوب شما، هوش فراوان شما، عشق پاك و محبت بی آلاشتان از نظرم دور نماند؛ دیدم تازه آنرا که خواسته ام یافته ام، ولی افسوس! افسوس که...

صحبت او را خانمش که افتاد و خیزان بطرف ما می آمد قطع کرد و او را کشان کشان برد که عده سازکنان پوکرشان تکمیل شود. او رفت و من مثل خواب دیده ها چشم خود را میمالیدم؛ من مثل آنها که سحر شده اند، مثل آنها که تحت تأثیر خواب مغناطیسی قرار گرفته اند برجای خود میخکوب شده بودم؛ خانم صاحبخانه که از سیه چشمان شیراز و از پا کدلان سرزمینی بود که روح من بستگی عجیبی بدان دارد نزد من آمد، روی همان صندلی نشست و با آن لهجه شیرین و گرم کننده اش که دلم را تکان میداد گفت: «کا کو پاشوتو هم برقص؛ چرا این گوشه مثل غریبها نشسته می؛ ترا بخدا اینطوری بمن نگاه

نکن - والله دلم سر رفت . دختر جوان که نباید از مردم بگریزد و خودش را پنهان کند. »

مادرم بکومکم رسید و گفت که حال من خوب نیست و بالتماس من اجازه خواست که برویم ؛ ولی آن شیرازی مهربان باین زودی دامن مهمانهایش را رها نمیکرد و چنان در پذیرایی گرم بود که ماندن را ترجیح دادیم .

از آن پس مجلس صورت خاصی یافته و بدسته هایی تقسیم شده بود . چندین دسته قمار میکردند و چنان گرم این بازی نفرت آورده بودند که جز بمیزبازی و ورقها بدیگر کس و دیگریز توجهی نداشتند . منظرة خانمهای قماربازیش از آقایان تنفر آور بود . آن خانم فریاد میزد که : بشه سه تومان ! خانم دیگر باموهای ژولیده و آرایش از بین رفته و چشمانی که آبدو « و شرتهای شیرازی » (جرئت نمیکنم بگویم شراب کهنه شیراز ، زیرا من تصور اینکه خانمها لب بمشروب آلایندنمیوانم کرد) کار خود را کرده و بآنها خاصیت خماری و نیمه مستی داده بود بالکنت میگفت : به ! عجب توبی ! به ! حظ کردم ... خانم دیگر که خوراکیها رنگ ماتیکش را برده بود آینهیی در آورده بدست جوان بیزنی داد و بادقت (مثل اینکه الان در اتاق خودنشسته) با مانیك برای لبش ترکیب درست میکرد .

آقای که جاسیگاری جلوش از خاکستریکار پر شده بود و معلوم نبود چندمین سیگار را آتش میزد از اینکه بلوف زده و رندان بلوفش را گرفته بودند عرق نشسته بادستی که يك انگشتر عتیق در انگشت چهارم آن میدرخشید عرق خود را پاك میکرد . يك خانم چاق که گویا تازه کار بود حواس خود را از دست داده بود و پشت سر هم تخمه میشکست . يك دختر لاغر اندام و کوتاه باموهای زرد و ماتیک بنفش و مژه هایی که از بس ریمل بدان زده بود بسختی باز میشد فریاد میزد : « يك چیز بدهید من بغورم » و بادست کچولوی سفیدش ورق میشمرد خلاصه سرمیزهای قمار غوغای عجیبی بود . انحطاط بشری ، خوی حیوانی فرزند آدمی ، و احساسات خفته و نهانی انسانی بغوی نمایش داده میشد . آن آقامرتب میباخت و مرتب خشمگین میشد ؛ دیگری میبرد و دهانش را بخنده تابشت گوش باز میکرد . دستها بود که با انگشترهای درخشان میلرزید .

انگشتهای خشنك بر شهوت و بر حرص و آزار بود که ورقها را میفشرد و پولها را جلوی خود جمع میکرد. کلمات «عجب تو پیش پراستی! - چپ- کاره آس- بلوف- پوت» بود که مثل باران میبارید. آنها خودشانرا نمیدیدند، ولی من که آنها را میدیدم سر گیجه گرفته بودم و حالی تهوع آور بمن دست داده بود. یکمده هم مشغول رقص بودند. موزیک، هیجان و مشروب کار خود را کرده بود. کم کم رقصه باقول خودشان «رمانتیک» شده بود. آقای کوتاه قدی از من خوااهش کرد که با او برقصم. من داشتم دعوتش را قبول میکردم، ولی نگاه خشنك ملامت مرا بر جای خود خشك کرد؛ مادرم خود را بمن رسانید و گفت: «مگرتو دختر هرزه یی هستی که با هر کس از تو خوااهش کرد برقصی! به به؛ قربان دستهای خودم بادختر تربیت کردندم! آنهاهم این موقع شب که همه مستند و سر از پای خود نمیشناسند!» بعد دختری را که با جوان سبزه چاقی میرقصید نشان داد و گفت اینرا نمیشناسی؟ گفتم تمام شهر تهران او را میشناسند گفت: «میدانی چه اورا معروف کرده است؟ - سبکی و جلفی و اینکه خود را ارزان کرده است. زن نباید خود را ارزان کند. زن باید سنگین و گران باشد. بدست آوردن او مشکل و لذت بردن از او ممتنع باشد. زنی که بیدریغ و بی ایشار خود را مورد لذت هر خواستاری قرار میدهد، زنی که بهمه میخندد و از همه دلجویی میکند و دست رد بر سینه هیچکس نمیگذارد زن نیست. من نمیگویم تو برویک گوشه مثل برج زهرمار، مثل حب گنه گنه، مثل فلوس بشین و روی درهم کش. بعکس، لبخند بر لب داشته باش؛ سخن بگو و مجلس آرایبی کن؛ ولی زباده روی مکن؛ ولی خورا ارزان نکن. برقص، من از تو جلو گیری نمیکنم، ولی نه با هر کس؛ و در عین حال برقص مانند یک ورزش توأم با موزیک نگاه کن، نه اینکه مثلاً چون تانگو «رمانتیک» است، تو مثل زنان جلف ادا و اصول تحویل بده و بتقلید «جینجر و جرس» حال شاعرانه بخود بگیر. من نمیگویم: توجلوه نکن؛ من میگویم: خود نمایی نکن. میدانی، زن باید مثل چراغ برقی باشد که روشن شود و بدرخشد؛ ولی کلید آن دست خودش باشد که تا انظار را جلب کرد، و این جلب بیش از حد معمول بود، کلید آنرا بیچاند و درخشش آنرا خاموش کند. تو بخیالت مرد ها از دختر های جلف خوششان می آید؟

بخیالت هر که را رقصید و در رقص و خود آرای و خود نمایی افراط کرد تحسین میکنند ؟ بعکس ، ممکن است لحظه‌یی با او خوش باشند ؛ ممکن است پروانه- وار گردش بچرخند ؛ ولی در موقع انتخاب ، در موقع تحسین واقعی ، در موقع بسندیدن حقیقی کسی را ترجیح میدهند که شاید در عمرش - رقصیده باشد و اگر هم رقصیده باشد خود را سبک و جلف و مثل مروارید های بدل کم بها نکرده باشد ..»

من اشکم سرازیر شد و مادرم گفتم که این نصیحتها برای من زیاد است ، زیرا من در این راهها نیستم و اشتغال من بکتاب و ورزش که وسیله فرار از عشق جانسوزم است بالطبع مرا در این خطها نخواهد انداخت . مادر با - تجربه ام گفت : « اشتباه میکنی . آدمی زود فریب میخورد . بعلاوه طبع جوان تغییر پذیر است و تحت تأثیر بدی زودتر قرار میگیرد تا تحت تأثیر خوبی .» . من از حرف مادرم بی اختیار پیاد (فاوست) ناتمام « لسنیک » افتادم که میگوید : « فاوست بشیطانها رجوع کرد و نباشد با آنها مسابقه سرعت دهد . یکی سرعت خود را بطاعون ، دیگری بنور ، سومی باندیشه تشبیه کرد ؛ اما کسی مسابقه را برد که سرعتش معادل سرعت عبور خوبی بیدی بود !» راست است دنیا محل فریب ماست . بشر از آغاز خلقت گول خورده است و هنوز هم مرتب گول میخورد . همیشه ظواهر ، دل او را میبرد ؛ او را اسیر میکند و بدنبال خود میکشد و آنگاه که رسید میبیند هم آغوش دیوممیبی شده است . جدما فریب خورد و از بهشت عذرش را خواستند و بامید لذت با بجهان گذاشت و از آنوقت تا بحال فرزندان او روی زمین سرگردانند ؛ حقیقت ، سراب وار ، جان تشنه آنها را بلب آورده است . میروند و نمیابند و اگر هم بفرض بیابند آنچه یافته اند سرابی است که آنها را تشنه تر از پیش میکند و دل آنان را میفریبد . برای لذتها رنج خواستن و بدنبال دویدن را بخود هموار میکند و آنگاه که با لذت هم آغوش میشوند با اشتباه خود پی میبرند و اگر باین اشتباه هم وقوف نیابند و شبهه را قوی بگیریم اشتباه نکرده باشند حسد مردم دنیا را بچشم آنها تیره و تار میکند .

موقع رفتن فرار رسید . خانم ادویایی بدون آنکه بداند چه کار خطرناکی

میکند ، مرا بمنزل خود دعوت کرد و شوهرش نیز دعوت او را تأیید کرد و هر دو توانستند مادر مرا راضی کنند . عشق گذشته شدت در من بیدار شد و جان من که بوی خود یوسف شنیده بود از نو دامنم بر تافت . آتش خواب بدیده من نیامد . کلمات او درشت و سوزان چشم مرا میسوزانید و اشک گرم قادر نبود آنها را از مخیله من بزدايد و التهام را فرو نشانند . تا صبح بیدار نشستم و از سردرد بزاری زار اشک ریختم و سحرگاه مثل شمعی که خاموش شود لب بستم و از بای نشستم ؛ اما آرزوی او همچنان در تمام رگها و اعضای بدن من جاری بود .



روزی که بنا بود ، بر حسب دعوت خانم اروپایی بمنزل آنها رفتم . آنروز شوهرش نبود و اشتیاق و تشنگی من بدیدن او که هر آن بیش از پیش میشد با آهنگ معروف «دانوب آبی» که زن او برای من نواخت کمی فرو نشست . انگشتهای لغزنده او چنان روی شاسیهای نیمه سیاه و نیمه سپید پیانومیلنرید ، چنان این زن - که نادانسته عشق و امید مرا ویران و جانم را خون آلود کرده بود - در هنر خود غرق و محو شده بود ، چنان درد نیایی از ذوق و نشاط فرورفته بود که بی اختیار حالش در من تأثیر کرد و هر چند بسبب نا آشنایی ذوق چندانی بموسیقی فرنگی نداشتم ، ولی دل بدان آهنگ دادم و وجود خود را فراموش کردم . کم کم دیدم من از این زن خوشم می آید . او که بمن بدی نکرده است . او هم میخواست است مثل تمام دخترهای دنیا شوهر کند و خانه و آشیانه ترتیب دهد . دست تصادف یا پیشامد یا سرنوشت او را با این جوان آشنا کرده که همسری وی را پذیرفته و از کشور خود بامید راحتی و خوشی زندگی آینده اش سفر کرده و بایران آمده است . از درد من هم خبری نداشته و بهیچ - روی نمیدانسته است که محبت شوهرش بروح من چنگ زده و لاجرم در عشق ارغونم ساخته است . پیش خودم فکر کردم هر چند از بی اعتنائی او بآب و خاک و محیط ایران در آغاز آشنایی و اخوردم ، هر چند از عقاید او خوشم نیامد ، ولی هر کس جنبه ضعیفی دارد و اگر کسی يك یاد و عیب داشته باشد و در عوض جنبه های خوبی هم داشته باشد باز میتوان او را بدوستی قبول کرد ؛ زیرا خود ما که بیعیب نیستیم . وقتی انگشتان او از حرکت ایستاد عرق نشسته بود و دانه های

اشك بر صورت سفیدش بوسه ها زده بود . بمن نگاه کرد و گفت :

« عشق آب و خاک خیلی سوزنده است . من هر وقت موزيك ميزنم بی اختیار بیاد مادر پیرم ، خانه خودمان ، کلیسای نزدیک آن ، مدرسه بی که در آن تحصیل میکردم ، آشنایان و دوستان خود می افتم و دلم برای آنها بر میزند آوخ اگر مادرم مریض شود پرستار نخواهد داشت و نکند دور از من بمیرد ، مرا بخواهد ، تنها و آرزو کند نزدش باشم و دستش را در دست بگیرم و نیاید ؛ چشمانش از انتظار بسوزد و مرا نیابد ؛ لبان محتضرش اسم مرا صدا کند و من نشنوم . » . بعد دستش را روی چشم گذاشت و با صدای بلند بگریه پرداخت . حس همدردی عجیبی در من بیدار شده بود ؛ نمیتوانستم ببینم يك موجود ، يك انسان ، اینطور در برابر من چون شمع بگدازد و بیادیار و دیار این چنین زاری کند و ساکت بنشینم . دستم را بگردنش انداختم ؛ اشکم را با اشکش آمیختم و هر طور بود با فرانسۀ ناقصی که میدانستم اورا تسلی دادم . بعد سخنان گوناگونی پیش آوردم و افسانه های شیرین نقل کردم . ساعت هفت اجازه خواستم که بروم ، اما چراغ برقها یکباره خاموش شد و تاریکی مارا فرا گرفت و من ناچار کمی صبر کردم ، تا او يك چراغ دستی بنو کرش داد که مرا بخانه راهنمایی کند و در موقع خدا حافظی از من قول گرفت که غالباً از او دیدن کنم .

رفت و آمد من بخانه استاد ادامه یافت . غالباً میرفتم و بیشتر با خانمش تنها و گاهی هم با هردو ملاقات میکردم . هفته بی سه روز هم با او درس داشتیم و من مانند همیشه مشتاق و از خود بیخبر در کلاس حاضر میشدم و نعمت دیدن اورا بدنیای و آخرت نمیدادم .

عید نوروز تحفه گرانمایی - يك جلد دیوان « حافظ » با قطع بسیار ضریف - از طرف آنها در یافت کردم و چون بدیدارشان شتافتیم و با اشتیاق فراوان صدمانه بدانها تبریک گفتیم ، خانم خانه بمن مژده داد که با کمال بیصبری منتظر فرزندی است . این خبر ، هر چند که من از آن استاد عزیز قطع امید کرده بودم ، هر چند یقین دانسته بودم که از او هیچگونه توقعی نمیتوانم داشت ، هر چند بغم خو گرفته میکوشیدم بکومك مرور زمان خاکستر فراموشی بر آتش

دل داغ‌دیده نهم، در من خیلی تأثیر کرد. احساس کردم سردی مرتعش-
کننده‌یی در دلم راه یافت و بسا اینکه نومیدی از مدتی پیش دلم را
می‌فشرد باز مثل کسیکه تازه نومید شده باشد اندوهی شگرف دل مرا
تاریک کرد و گوئی غمی از نو بمبار کبادم آمد. آیا منهم حسود شده بودم؟ -
نه! ولی از شما چه پنهان دلم می‌سوخت و شکست خود را بیاد آوردم و دلم
می‌خواست که...

بشوهرش تبریک گفتم؛ خاصه باشتاب و با صدایی نیم لرزان تبریک
کودکی را که منتظرش بودند عرض کردم. اشک در چشمش حلقه زد؛ گفت:
ولی... مطمئن باشید که... و این شعر را با صدای بمی که مثل
یک ویلن سل در گوش من صدا کرد و تمام اعصابم را در هم فشرده
بخواند:

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم سر کوفته مارم، نتوانم که نیچم
خانمش تقاضا کرد که این شعر را برایش ترجمه کنم. من بخود لرزیدم
و با لکت گفتم که این کار از من ساخته نیست و رویم را برگرداندم تا ملتفت
تغییر حالت من نشود. صورت او برافروخت و چشمانش، مثل اینکه مجهولی
بر او آشکار شده باشد، بدور دست دوخته شد. بعد نظر برگرفت و بادیده
بر اشک بشوهرش خیره نگریست، پس از آن نگاهی، کمی آمیخته بسوء ظن
و بیشتر مخلوط برنجش، بمن انداخت - رنجی که من آنروز بردم، ناگفتنی
است...

از آنجا که بیرون آمدم، هوا بعدی خوب بود که بی اختیار هوس گردش
کردم. امتداد خیابان فردوسی را پیش گرفته رو بشمال نهادم. هوا نه گرم
بود، نه سرد. روز پیش گریه ابرگرد از رخ درختان سترده بود. من آهسته
میرفتم و با خود زیر لب همان شعر را تکرار می‌کردم. اشک گرم صورتم را
می‌شست. کوه بزرگ دماوند که سر بآسمان افراشته بود در برابرم جلوه عجیبی
می‌کرد. درختان که تازه پیرهن از اطللس سبز برتن کرده بودند سردرگوش
هم آورده نجوایی عاشقانه داشتند. جویی که آهسته چون اشک گرم من روان بود
گوئی همان شعر را زمزمه می‌کرد. آفتاب، آسمان را که مانند چشم مهریوان

فرنگ آبی بود زیبایی دگرگون میداد. همه موجودات تازه و نو بودند. در منهم بهار دمیده بود. نسیم در گوشم آوازی شورانگیز میخواند و صورت از اشك دیده ترم را نوازش میداد. کم کم از شهر و جنجال آن دور شده بودم. از غوغای اتومبیلها، از جوانانی که برای رضای خدا بتمام زنان نیش زبان میزنند، از شرگداهای پرمدهایی که شهرهای ما را مثل گداخانه ساخته و کم مانده است دکان هم برای شغل پر منفعت گدایی باز کنند راحت شده بودم. غیر از ریگها که از نم باران فروردین خودی شسته و آراسته بود و زیر پایم ناله میکرد صدایی بگوش نمیرسید. این سکوت و عظمت مراست کرد. اشك در دیده ام خشك شد. دیدم همه دنیا غرق در خوبی و زیبایی است و دل جوان من میتواند بآنچه زیبا و خوب است خاطر خوش دارد. چرا من از تمام زیباییها بیک چیز دلخوش کنم که آنهم مال دیگری است و از اختیار من بیرون است؟ مگر از بین هزاران هزار بشری که کم و بیش از يك جنس آفریده شده اند همین یکی میتواند مرا سعادتمند کند؟ مگر تمام خوشیها و لذات عمر دوست داشتن این شخص بخصوص است و حال که باو دست نمیتوان یافت دنیا برای من آخر میشود؟ - نه! این حق صرف است؛ این درست چنان است که من از خوارها قند و انگبین و عسل و شهد و شکر بخواهم فقط بایك حبه قند بخصوص کام خود را شیرین کنم - نه! بگذار چشمم را بگشایم و بهرچه زیبا و خوبست دل را پیوندد. عشق برای من مربی خوبی بوده و باید خوشدل باشم که دنیا و زیباییهای آن را بنظرم جلوه داده است. عشق مرا تافته و نومیدی و یأس روح مرا پاك و بی آرایش کرده است؛ همین برای من کافیهست. من رنج برده ام؛ ولی در عوض جام خود خواهی و خود پسندی را شکسته ام، پس این خوشبختی است. چرا باید اشك بریزم، چرا باید غمگین و اندوهناك باشم؟ من هدفی را که دیگران باریاضت نفس و خودداری از لذات مییابند بکومك عشق یافته ام؛ من هر چند موجودی کامل نیستم، ولی این آرزو که ممکن است روزی کامل شوم در من ایجاد شده است و از کجا که این آرزو مقدمه رسیدن بکمالی نباشد؛ مگر نه این است که اشتیاق و طلب نشان بزرگی است و تا طلب درماینده نشود بآرزوی خود نخواهیم رسید؟ روبرگرداندم و نظری

تمام موجودات انداختم ، دیدم آنچه در اطراف من است چنان آشکارا زیباست که من تحمل اینهمه زیبایی را نمیتوانم کرد . دیدم من همه موجودات را دوست دارم و بهمه ، از کوه گردنکش گرفته تا کوچکترین جوانه‌یی که تازه مژده فروردین باورسیده است ، عشق میورزم . نزدیک بود زانو بزمین نهم و بر خاکی که میگویند ما را از آن آفریده وهم باغوش وی خواهندمان سپرد بوسه زنم ؛ دلم میخواست همانوقت بکسی پیدا شود و برای من بگویم نئی جاسنوز شعر «مولوی» بخواند . آوخ که دنیا همچو غزل «حافظ» دلنشین و شورانگیز شده و هوا مانند شراب کهنه شیراز مست کننده و نشئه بخش شده بود .

هفته بعد خانم اروپایی بنهایی بیازدید ما آمد . دل من چون ساغری که برسنگ خارا ازدست رها شود بشکست ورنجیده خاطر از حال شوهرش پرسیدم . گفت مشغول ترجمه یکی از اشعار معروف انگلیسی است . فردای آن شب او را در دانشکده دیدم . باشتاب خود را بمن رسانید و گفت همانشب ساعت هشت در منزل منتظرش باشم و اضافه کرد که شعر «بازگشت» را که ترجمه کرده است باخود خواهد آورد . دل من تکانی خورد ؛ قلبم پیشامد شومی را گواهی داد . صورت دلم که عشق کام نایافته فرسوده اش کرده بود فرسوده تر شد . تا ساعت موعود فرا رسید ، جان من بلب آمد . ساعت هفت و پنج دقیقه تنها وارد شد . مادر نیکوکارم از او پذیرایی گرمی کرد . من هم پروانه وار در اتاق میچرخیدم و بیرسشهایش جوابهای بیسر و ته و کوتاه میدادم . سرانجام با رنجی بیش از طاقت بشری از او خواهش کردم ترجمه‌یی را که دیشب مرا از فیض خواندنش محروم کرده است برایم بخواند . او ترجمه را بمن داد و من با صدای مقطعی که هر آن اشک قطعش میکرد شروع بخواندن کردم .. مادرم اتاق را ترك گفت :

« بازآی ! بازآ ! تمام شب شمع من میسوزد ، تمام شب دیده گشوده
 « من مانند شمع میگذارد و انتظار میکشد . چون شمع ، رنگ
 « از رخ من پرواز میکند و رو بکاهش میروم و آنگاه چون
 « روز باز میگردد برای من این پیام می آورد که ممکن است
 « رفته باز آید... بازآی ، بازآ .

« وجود من باغمی که رو بتزاید است نقصان میپذیرد . مانند شمع
 « میسوزم ، تا کاهش یابم ؛ و کاهش مییابم تا بسوزم . چون شمع
 « شعله زرین شادمانی را میسوزانم تا اشتیاق بغم آمیخته‌یی که
 « برای بازگشت تو دارم بیش از پیش شود بازگردد ؛ باز گردد ؛
 « چون شمع وقتی میکاهم ، بسان شعله ، نور می افشانم . آنگاه
 « که ناله آغاز میکنم روح عظمت مییابد و از چراغی که می افروزد
 « نهانیها بر من آشکار میشود و میگذارم که عشق ناباک من از
 « من جدایی گیرند و سرتاسر دریاها بر راه بازگشت تو درخششی
 « بسزا کند ، باز آی ؛ باز آ .

« باز گردد ؛ باز گردد ؛ تمام شب میبینم که شمع میسوزد . تمام شب
 « چون من نماز میگذارم و دستان نیازمند و مشتاق خود را با آسمانها
 « بر میدارد تا تو باز آئی . روزمانند زنجیری طلایی آرزو هارا
 « در بند میکشد و نور را که رو بخاموشی است کمرنگ میکند .
 « هر چند شمع همچنان بسوزد ، درست بدان گرمی که من برای
 « بازگشت تو میسوزم ، از اینهمه شکیبایی این بدن رنجور و این
 « موجود پریده رنگ هیچ چیز جز نشانی از بازگشت تو نمیخواهد ،
 « تنها یک نشان از دوباره آمدنت باز گردد ؛ باز گردد ؛ ...

دیگر تحمل من تمام شده بود ، اشک مهلتم نمیداد ؛ سرم گیج رفت ،
 ترجمه را باو دادم و مثل بچه ها التماس کردم که دیگر بس است . او خودش
 گرفت و خواند :

« باز آی باز آی ؛ مبادا ای معشوق عزیز اتفاقاً تو بیائی و شمع
 « خاموش شده باشد و تو که از پشت پنجره شعله آشنا را
 « دیده‌ئی خود را بارنج و مشقت با آخرین پلکان اتاق برسانی ، اما
 « دیده‌اش کثودۀ از انتظار سوخته‌یی را در آنجا نبینی و هیچکس را
 « نیابی که بالب ژمرده و خشک خود بازگشت ترا خوش آمد
 « گوید ، فقط یک روح گذران ، سان دودی در هوا ، خاکسترهایی
 « بی‌شعله - جسدی بی‌روح که هنوز از باز مانده های آتش که
 « در زندگی میسوزاندش گرم است نظر ترا جلب کند ؛ آن جسد

« همچنان بسوزد و سرمایه عمر باقیمانده را بسوزاند تا تو
 « باز گردی، و آخرین لحظه عمر بازمانده را بخاطر بازگشت تو،
 « آخرین دقایق جان بلب رسیده را برای روشن کردن راه بازگشت
 « تو که دیر است نیامده می بسوزاند تا باز آئی! باز آئی! باز آ...».

من سرم را در دست گرفته با صدای بلند بگریه پرداختم. وقتی بخود
 آمدم که صدای اوقطع شد. ترجمه را بسویی نهاد و با دستهای مردانه خود
 موهای مرا نوازش کرد. من برخاستم و کمی دورتر در برابرش نشستم. او
 آهسته و سربزیر با صدای گرم، باز همان اعتراف پیشین را تکرار کرد و گفت:
 « چرا هر دوی ما باین حد رنج ببریم؟ چرا باین حد فداکاری کنیم بخاطر موجودی
 که این فداکاری هرگز برای او ارزش ندارد. بیا در عمل بکوشیم. بیا باین
 خون دل خوردن خاتمه دهیم. بیا دست یکدیگر را بگیریم و از عشق و جوانی
 خود استفاده کنیم. ما را برای یکدیگر آفریده اند. من نمیگویم برای تو پوششی
 از گل سرخ و بستری از برگهای معطر و گردنبندی از شکوفه فراهم میکنم؛
 من نمیگویم بانو بکوهسار یا دهستان میروم و آنجا دور از غوغای آدمیان
 ره صحرا در پیش میگیریم - نه! بیا با هم زندگی کنیم، در همین شهر، زیر همین
 آسمان و در همین وطنی که ما هر دو خاکش را چون توتیا بدیده میکشیم. بیا
 زندگی را با هم از سر بگیریم. بیا رستاخیزی کنیم و از نوزنده شویم. بیا از صهبای
 عشق جامی زنیم و تا ابد عمر بقا یابیم و سرخوش و مست باشیم. ».

من گفتم: « چنین چیزی امکان ناپذیر است، زیرا شما زن دارید
 و علاوه زودی صاحب فرزندی خواهید شد و من راضی نمی شوم زنی را بیخانمان
 و کودک را بی پدر یا بی مادر کنم. ».

گفت: « اشکالی ندارد، من وزنم بطیب خاطر از یکدیگر جدا میشویم.
 دیر یا زود ما اینکار را خواهیم کرد، چرا هم اکنون که دل از باده جوانی
 سرمست است باین کار مبادرت نورزیم؟ ».

بعد سکوت کرد، سکوتی موحش و کشنده سکوتی خرد کننده در
 اتاق حکمفرما شد. من صدای قلب خود را میشنیدم؛ بیم آن بود که دل از سینه ام
 پرواز کند. آنهمه حزن بر آید قلب جوان من زیاد بود. علاوه پیشنهاد او هم
 بموقع و بیش از حد تصور دور از انتظار و امید من بود. پس از چند دقیقه با صدایی
 خشک و کمی گرفته گفت: « راستش خانم، دیگر تحمل من تمام شده است من نمیتوانم

شما را ببینم، سخن شما را بشنوم، شما را بخوام ولی دسترسی بشما را امکان ناپذیر بدانم. اکنون من اخلاق و شخصیت خود را از دست داده ام؛ حتی یکانگی و صمیمیتی که بازنم داشتم ازین رفته و زندگی من صورت یک زندگی موقت و متزلزل را بخود گرفته است.»

از این سخن احساس سردی کردم. باخود اندیشیدم که مردچه موجود عجیبی است. چه زود خسته میشود، چه زود دلش سیر میشود و باز فکر کردم مثل اینست که ما زنان فن جلب نظر مردان را خوب بلدیم و بعبارت دیگر دام را نسبتاً خوب میگیریم، ولی متأسفانه باید اقرار کنیم که قفس ساز ماهری نیستیم و نمیتوانیم از صید خود خوب مواظبت کنیم و بهمین دلیل است که بزودی خاطر عشاق خود را می آزاریم؛ البته طبع هوسباز و ناراضی و تغییر-پسند مرد هم باین امر کومک میکند. پس کمی آرامتر از همیشه گفتم: «من از شما تعجب میکنم، زیرا شخصیت شما بزرگتر از آن است که در برابر موجودی مثل من متزلزل شود. چندین ماه پیش شما بخاطر قول مردانه خود زیر بار عشق نرفتید، صرف نظر کردید، خون خوردید و خاموش نشستید تا زنی را که چشم انتظار گذاشته بودید از انتظار بدر آوردید؛ ولی اکنون، اکنون که وظیفه شما سنگینتر است، اکنون که کار از کار گذشته است، اکنون که زن شما بار دارد و بیش از پیش بشما پیوستگی یافته است میخواهید کاری کنید که آنوقت حتی خیالش را هم بخود راه نهد. چرا باین حد تغییر کرده اید؟ چرا وجدان شما، وجدان تابناک و روشن شما، مثل سابق در راه تاریکی که میخواهید برگزینید نمیخواهد چراغ هدایت برافروزد؟ چرا وجدان شما مثل همیشه بیدار نیست؟ چرا شخصیت بزرگ و عزیز شما که برای من آنقدر مقدس بود - که خواب و بیداری مرا گرفته بود - که مرا جادو کرده بردلم حکومت لذتبخش جابرانه بی داشت - شکست خورده و عزم راسخ شما مستی گرفته است؟»

این اعتراف بار مرا سنگینتر کرد؛ پشیمان شدم که چرا چنین گفتم. چرا گفتم که او را باین اندازه دوست داشتم. چرا در برابرش با این سادگی و صراحت دم از محبت زده ام. باز یادم آمد که خودش بهتر از من میدانسته و بعلاوه او را دلی شوریده تر از من بوده است. از دورویی خود شرمسار شدم و

با خجلت اعتراف پیشین را تکرار کرده گفتم :

« آتش مهمانی ، وقتی شما اعتراف کردید که با وجود عشق شدیدتان از حق لذت بردن - که بزرگترین حق بشر در زندگی است - در گذشته اید و در عوض با انجام وظیفه و ایفای عهد وجدان خود را آرام و راضی کرده اید ، من سوختم و دلم از درد بشکافت ؛ ولی در اعماق دل ، شما را تحسین کردم ؛ شما بنظر من بزرگتر از همیشه جلوه کردید . از خود راضی شدم که دل ب موجودی عالی بسته ام و آنچه خواسته ام خواستنی بوده است ؛ ولی اکنون من از شما چنین انتظار و توقی ندارم و ... » سخن مرا قطع کرد و گفت : « من تصور میکردم زندگی با زنی که بارها وی را آرزو کرده و از دیگرانش برگزیده ام زندگی ایدآل و سعادت‌مندانه‌یی خواهد بود ، ولی اکنون باشتباه خود آگاه شده ام. » گفتم : « تمام آرزوها چنین است و وقتی ما بآرزو دست یابیم از صورت آرزو خارج میشود و بنظر ما امری عادی می‌آید و امر عادی لذتی نخواهد داشت . از کجا که اگر شما بنیان زندگی را متزلزل کنید و بامن زندگی جدیدی سربگیرید من عادیتر از زن شما جلوه نکنم ؛ علاوه بر آنکه بار پشیمانی و گناه بردوش هردوی ما سنگینی خواهد کرد ؛ » گفت : « آخر ، زن من بی‌میل نیست که از من جدا شود. » گفتم : « آیا در این موضوع با شما سخن گفته است ؟ » . جواب داد : « نه ؛ ولی رفتار او بامن گواه صادقی است . او کاملاً تغییر کرده و نرمی و صمیمیت خود را از دست داده و خاصه نارضایتی او از زندگی بیشتر از همه رنج خاطر مرا فراهم کرده است . » گفتم : « دلیل تغییر او تغییر خود شماست . آیا شما مثل سابق با او محبت و علاقه دارید ؟ آیا »

در همین موقع مادر آمد و رشته سخن قطع شد . گفتگوهای مختلف پیش آمد و آنچه دل من از نهفتنش جوش میزد ناگفته ماند ساعت ۹ او خدا - حافظی کرد . هنگام رفتن ، در حالی که دست مرا میفشرد ، گفت : « خواهشمندم این هفته در موضوعی که بحث کردیم فکر کنید . آخر هفته من منتظر جواب شما خواهم بود ، ولی البته جواب مثبت ! » .



این هفته ، همین هفته‌یی که او بمن مهلت داده ، چون سالی بر من گذشته

است. فردا ساعت ۱۰ باید جواب قطعی خود را باو بگویم. این جواب برای من بقیمت اشك و آه، بقیمت کشتن و فنا شدن خودم تمام میشود. من دیگر با عشق و امید وداع خواهم کرد؛ من دیگر دل بدبخت خون شده را دفن خواهم کرد و صورت عشقی را که دو سال رگ جانم از نوازشش برخوردار بوده است بخاك خواهم سپرد. باید بگذارم این صورت افسرده گسرد زمان بگیرد و گذشت ایام چهره خاك آلودش را خاك آلوده تر و پرغبارتر کند. امشب حال من از هربش بدتر است. یک هفته فکر کرده و باخودم بمبارزه پرداخته ام. بدیش اینست که مادرم هم از اول با پیشنهاد او مخالفت کرده عقیده ندارد من سعادت خود را برویرانه های بدبختی دیگری بنا کنم.

دیشب خواب دیدم که سعادت خود را باز یافته و زن او شده ام. او با من بود و دقیقه ای از من جدا نمیشد. بمن لبخند میزد و دیگر چشم نمناك خود را بمن نمیدوخت. من خدای قلبش بودم. دیگر برایم آن ترجمه محزون را نمیخواند. من هم اشك نمی ریختم. برایم از سفر اروپا و آداب و رسوم اروپایی سخن میگفت. برایم میگفت که چقدر رنج کشیده تا من از آن اوشده ام؛ ولی من يك کلمه از رنجهای خود نگفتم. من اصلا خوشم می آید بسوزم و سوزم نهان باشد. چرا من منت سراو گذارم و تلخیهای گذشته را برخش کشم. حال که با او همنشینم چه غم گذشته دارم؟ دستهای او بر شانه ام بود و من مثل اقیانوس بر جوش و خروشی که آرام شده باشد آرامش یافته بودم. دیگر گلویم فشرده نمیشد. دیگر چشمانم تب آلود نبود. آوخی که چه خواب خوشی بود. خود را در کنار او میدیدم. دست او را در دست داشتم. او برای من مقدس بود. من مانند يك مرشد، مثل يك مراد، مثل يك معلم اخلاق او را میپرستیدم. خم شدم و بر دستش بوسه زدم و پیشانی خود را عرضه داشتم تا بر آن بوسه زند. بوسه های آتشین او، از خوابم برانگیخت؛ دست خود را تهی دیدم، پیشانیم عرق نشسته بود؛ دیگر تا صبح خواب گرز دیده من نکشت.

دیروز روز سختی گذراندم. توفان عجیبی روح مرا فرا گرفته بود. خواب دوشین که بهشت را جلوی دیده ام مجسم کرده بود مرا ترك نمیکرد، در عین حال آواز درونی را حتم نمیکذاشت. پیش خود فکر کردم: خوب، زن

او با من دوست است؛ زنش با کمال بیصبری و اشتیاق منتظر فرزند است؛ زنش حتماً او را دوست دارد؛ زنش حتماً سالها با او آشنا بوده و اکنون برایش مشکل است که دل از وی برکند. خودش میگوید اینکار آسان است، ولی ممکن نیست؛ زیرا طلاق و جدایی برای زن مایه رنج و عذاب بینهایت است، بخصوص که زن شوهرش را دوست بدارد و از کشوری دور دست بادل پرامید بخاطر وی قدم بخاک بیگانه نهد. راست است که اکنون باهم نمیسازند، ولی بین هر زن و مردی در آغاز زندگی اختلافاتی هست. دوا سب را که بدرشکه بیندیم مدتی وقت لازم دارند تا باهم موافق شوند و بتوانند پشتیبانی هم‌راهی را که در پیش دارند بپیمایند. علاوه از کجا که شکایات او ظاهری نباشد؛ از کجا که مثل بعضی از خانها شکوه و ناله عادتش نشده باشد. اگر شوهرش را دوست نیداشت، آن‌رور که من از ترجمه شعر کوتاهی کردم سرخ نمیشد و اشک در چشمانش حلقه نمیزد و با نگاهی که سرتاپای مرا لرزاند بشوهرش خیره نمیشد. چرا من در زندگی دیگری داخل شوم؟ چرا امید دیگری را ویران کنم؟ او هم زن است؛ او هم دل دارد. او منتظر فرزند است؛ شاید فرزند چون ستونی طاق زندگی آنها را استوار و دل بیگانه آنها را بهم آشنا کند. او هم مثل تمام زنان میخواهد طفلش پدر داشته باشد؛ چرا من مانع این سعادت شوم؟ چرا من باعث شوم که او باردار، نومید و اندوهگین از سرزمین ما برود و آواز جداییش را با آه و اشک بگوش مادرش بخواند و سرزنش خویشان را تحمل کند؟ نه اینکار از من ساخته نیست. من از این سعادت میگذرم. من این عشقی را که بخواد سعادت دیگری را بدزدد خاموش میکنم. من این دلی را که خرابی دیگران را بپسندد ویران میکنم. من نمی‌آیم بزنی که کوچکترین دشمنی بمن نکرده است، بزنی که مرا پسندیده، بزنی که بمن لطف داشته و حاصل تجربیات خود را غالباً در ضمن سخن بیدریغ در برابر من گذاشته است خیانت کنم و عزیزترین و گرانبها ترین چیزهایش را بدزدم. گرچه او باین عقیده معترف نباشد و شوهرش را عزیز نداند، ولی دیربازود باین امرواقف خواهد شد و انس و شرکت در زندگی عشق بخواب رفته او را بیدار و آنرا

بدلسوزی و محبت بدل خواهد کرد؛ بعلاوه بشر همیشه قدر سعادت را که دارد نمیداند، ولی معلوم نیست وقتی سعادت از چنگش بدررفت گریبان چاک نکند.. بعلاوه آن بچه بیچاره چه گناه کرده است؟ آن بچه بی که هنوز بوجود نیامده و بدینگونه بی پدر میشود بمن چه گناه کرده است؟ دردی را که چنین فرزندی در زندگی تحمل خواهد کرد بحساب که خواهند نوشت؟ نه، من اینکار را نخواهم کرد.

دیروز یاد یکی از دوستان مادرم افتادم. مادرم سالهاست با او ترك مراوده کرده است. دلیل این گسستن و دیگر نپیوستن اینست که خانم مزبور سعادت دیگری را دزدیده است. این زن قشنگ گل خارداری است و مثل مار جعفری خطرناک است. خیلی قشنگ است. میگویند دست «کی فرانسیس» هنر-پیشه شهر را از پشت بسته است. کمتر مردی در برابر چشمان درشت و سیاه او مقاومت میکند. نمک و شیرینسخنی و دلبری و طنازی او معروف است. گویا از اهل شهرستانها باشد؛ ولی هرگز زیارویان تهران پهای وی نمیرسند. وقتی از شهر خود به تهران آمده بود، بیشتر خانواده های محترم پروانه وار گردش جمع شدند؛ خاصه مردها که همیشه عاشق تازگی و تنوعند از او تملق بسیار گفتند. این خانم در ضمن معاشرت ها، بشوهر یکی از دوستان صمیمش که فوق-العاده نجیب بود چشم دوخت؛ این زن بدبخت دیگر کارش ساخته بود و هر چند بتازگی دارای فرزند شده و از این حیث مانند درختان میوه دار مورد احترام خویشان شوهر واقع شده بود، ولی دیگر سر بر نیفراشت و شوهر هوسبازش بزودی ترکش گفت و آن قتنه شهر آشوب را بگرفت.. اکنون آنها در نهایت خوشی زندگی میکنند. این مثال پشت مرا می لرزاند، ولی نه! باز هم دلیل نمیشود؛ زیرا درباره کسی تا نمرده است نمیتوان قضاوت خوشبختی و بدبختی کرد. از کجا که این سعادت دوام داشته باشد؟ از کجا که وقتی طراوت جوانی خانم سپری شد دیگری همین معامله را با وی نکند؟ از کجا که.. بعلاوه هر کار غلطی که دیگری کرد و موقتاً نتیجه ظاهری خوبی داشت نباید مورد سرزنش من قرار گیرد!

من نباید گول خوشبختیهای رنگارنگ و موقتی زنانی را بخورم که نام و

تنگ را بزیر پا مینهند و بندای وجدان خویش توجهی نمیکند .
 نه ! من عشق خود را خاموش میکنم . من جوانم وطیع جوان تغییرپذیر
 است ؛ دیر یازود دل من بخواب خواهد رفت . بکومک تلقین و بکومک مسافرت
 خاطر خود را منصرف خواهم کرد . دست از طبیعت می‌شویم . خوشی خاطر
 خود را از چیز های دیگر ، از زیباییهای جهان ، از کتاب که خود دنیایی
 است ، از کتاب که دوست فنا ناپذیر است ، از کتاب که هر چه جفا بیند وفا
 میکند ، بدست خواهم آورد . بگذار در این قسمت قرین ناکامی شوم ؛ بگذار
 بسوزم و بسازم و نفس خود را قوی کنم تا بتواند پیکانی را که بردل نشسته است
 بدر آورد .

فردا مهمترین روز عمر من خواهد بود ؛ بگذار يك روز هم چنین باشد .
 فردا باآه و اشك با جواب منفی خواهم داد . فردا دل من مضطرب و خاظر من
 آشفته تر از همیشه خواهد بود ، ولی در عوض وجدان من راحت و خاطر من از
 این گذشت و فداکاری که در حقیقت وظیفه من است راضی خواهد شد . فردا آرامش
 باطنی خود را بقیمت فدا کردن آرزوها و امیدها بدست خواهم آورد . فردا باو
 خواهم گفت که مرا فراموش کند . زبانم خواهد سوخت ؛ ولی در عوض شانه ام
 زیر بار گناه خم نخواهد شد .

راست است که زن اویگانه است ، ازدیاری غریب است نه از ملک حبیب ؛
 ولی هر چه باشد زن است . زن همه جای دنیا در خاور و باختر زن است ؛ احساس
 دارد و دلش خواهد شکست که دیگری جای او را بگیرد ؛ در خانه اش نشیند و
 بر دلی که باو تعلق داشته فرمانروایی کند . زندگی در همه جای دنیا از این حیث
 یکسان است . قانون دل آدمی استثناء پذیر نیست . زن او اگر هم وطن من نیست
 ولی دست کم بامن در انسانیت و در بشریت شریک است . او هم مثل من اهل کره زمین
 است ؛ او هم مثل من دل دارد ، احساس دارد و آرزو مند سعادت و خوشی است ؛
 او هم مثل من دلش میخواهد خانه و زندگی و اولاد داشته باشد ، من نباید بانسانیت
 و بشریت خیانت کنم . نه ، اینکار از من ساخته نیست !

من بخود می‌بالم که مغز من تربیت شده و نور دانش بر دل من تافته
 است . اگر من نتوانم خود را راضی کنم که دزدی نکنم پس فایده این دانش و
 معرفتی که بدان مباحثات میکنم چیست ؟ اگر معرفت نتوانسته باشد نفس مرا

قوی کند چه ارزشی دارد؟ مگر نمیگویند کمال دردانش پاك است؛ اگر نتیجه دانش من نقص صرف باشد خاك بر سر من ودانتم!

من بمدرسه نرفته ام که معلومات و محفوظات خود را برخ دیگران بکشم. من درس نخوانده ام که يك مشت تئوری، یکمشت مطالب علمی را طوطی وار تحویل دیگران دهم و خود از آن استفاده نکنم، یعنی چراغ بدست داشته باشم ولی کور باشم؛ راه دیگران را روشن کنم و خود در تاریکی جهل فرو روم!

من فیزیک نخوانده ام که قانون نور را بدانم؛ آینه های محدب و مقعر را از هم جدا کنم؛ خواص رنگها و طیف نور سفید را بدانم، ولی دیگران را بسیاه چال بدبختی واژگون کنم. من جغرافیا نخوانده ام که نامهای درشت و دهن پرکن را نقل محافل و مجالس خود قرار دهم و فضل بفروشم و در عین حال سعادت دیگران را بدزدم. هندسه نخوانده ام که کوتاهترین فاصله بین دو نقطه را خط مستقیم بدانم، ولی در زندگی خط منکسر را پیش گیرم. من جبر نخوانده ام که فقط معادله دو مجهولی و سه مجهولی حل کنم X را برابر Y کنم و برای Z بفکر چاره باشم، ولی در زندگی خود در بمانم. ادبیات نخوانده ام که سبك «بیہقی» را از سبك «وصاف» تمیز دهم، ولی در زندگی خود درست را از نادرست باز نشانم!

من آنچه خواندم و آنچه بقیمت شب زنده دار بها، بکومك قهوه های بی دربی فرا گرفتم برای روشن کردن فکر و مغز خود خواندم که در زندگی دستم را بگیرد و اگر هیچ بدردم نخورد دست کم تا این اندازه مرا کومك کند که لیاقت اندیشیدن و خیر از شرمیز دادن را داشته باشم. این چه فکر بازی است، این چه روشنفکری است که نتواند تشخیص دهد دزدی بد است، دل شکستن هنر نیست، شوهر دیگری را ربودن گناه است و هیچ عقل سلیمی هم آنرا تصدیق نمیکند.

چقدر من با بزرگان سروکار داشته ام؟ - اینست نتیجه خواندن آنهمه افکار بزرگ؟ اینست نتیجه دیوان «حافظ» را همیشه با خود داشتن؟ این است نتیجه «مولوی» را پرستیدن؟ اینست نتیجه با «مترلینک» و «بایکن» و «سعدی» و «خواجہ نصیر طوسی» و «ابوعلی سینا» و «غزالی» آشنا بودن؟

نه ، من اینکار را نخواهم کرد . وجدان دانا بمن اجازه نمیدهد که این لکه را بر پیشانی زندگی خود زنم و تا ابد شرمساری برم . آوخ که بهشت باین سرزنش جلودان نمی‌ارزد . من صحبت حور نمیخواهم ، این عین قصور است !

فردا میروم و این بار را از دوش برمیگیرم . میروم بغض را در گلو خفه میکنم و باو میگویم ، باو میگویم که من بزن تو که روزی برایت عزیز بوده است و فردا مادر فرزند تو میشود خیانت نخواهم کرد . باو میگویم که مرا ببخشید ، مرا فراموش کند ؛ و قلب خود را محکم نگاه خواهم داشت که از سینه برواز نکند . آوخ که من هم چه دلی دارم . سراپایم خواهد لرزید ، چشمانم سیاهی خواهد رفت ؛ رنگ پریده‌ام پریده‌تر خواهد شد و با التماس و خواهش و تمنا خواهم گفتم که زنش را دوست بدارد و وجود خود را که قانوناً باو تعلق دارد وقف سعادت وی کند . من هم از حق خود میگذرم .

یادداشت‌هایی را هم که از یک ماه پیش گرد آورده‌ام در کتابخانه دانشکده لای دیوان «مولوی» که باروح من پیوند و بستگی دارد و هر صفحه آن برایم داستان آشناییها ، اشتیاقها ، جداییها و سوز و سازهاست خواهم گذاشت که روزی بدست ناشناسی افتد ؛ گرداز چهره این اشکهای خاک آلود بزدايد و اشکی نثار آن کند . این اشک ، من هر جا که باشم ، آبی است که بر آتش دل غمدیده‌م نثار شده است و زخمهای من شفا خواهد یافت ، آیا ممکن است ...

شیراز - یست و هفتمین شب مهر ماه ۱۳۲۱

آتش خاموش

آتش خاموش

اواخر تعطیل تابستان یکی از عصر های ماه شهریور ، دوست من «م...» تمام رفقا را در خانه خود بچای دعوت کرده بود . من هم از مدعوین بودم و بنا شد باتفاق خانم «د...» در آن مهمانی دوستانه حاضر شوم . بعد از سه ربع ساعت انتظار ، خانم «د...» در خانه ما را گویید و منی که بانتظار او دقیقه شماری میکردم بشتاب در را برویش گشودم ، ولی بر جای خود خشکم زد وقتی دیدم برای يك مهمانی ساده دوستانه خود رامثل «هدی لامار» ساخته ، چین بر چین ، بو کله بر بو کله ، خلاصه زلف آشفته ، لب خونین کرده ، مژه چسبانیده بمن سلام گفت . منکه با نهایت سادگی خود را آراسته بودم ، یکه خوردم و بی اختیار گفتم : «میدانم چرا دیر آمدی ؟ وقت خود را صرف نقاشی و رنگ آمیزی کرده ئی» وی با خنده سبکسرانه بی تقلید یکی از گویندگان رادیو تهران صدایش را کمی زیل کرده گفت : «نه والله ، خبری شنیدم که گیج شدم ، مات شدم ، نزدیک بود بمیرم ؛ آنقدر اشك ریختم كه خفه شدم.» من بدون آنكه يك كلمه از حرفهایش را باور كنم گفتم : «چه خبری ؟» گفت : «به ! نمیدانی ؟» گفتم : «لابد فردريك مارش» تهران آمده است ، یا خدای نخواستہ «گرتا گار بو» مرده است ! «گفت : «مسخره نکن ، ج...» خودش را کشته است ! »

منکه هرگز تصور چنین فاجعه ای را نمیکردم بلرزه افتادم ، برانودرد-

آدم و دامن اشك را رها کردم و بالتماس و بزاری زار گفتم: چرا؟ خود را کشت؟ مگر چه شده بود؟
خانم «م...» دست مرا گرفت و گفت فعلا دیر است، بیابرویم.
وی از ترس آنکه مبادا ریملهایش پاك شود، اشکها را فرو خورد؛
اما من... تمام آن راه دور را با حرمان و اندوه تمام اشك ریختم و گوش دادم و خانم «م...» سرنوشت همدرسۀ قدیمان را برایم تعریف کرد:



«... باما در مدرسۀ متوسطه تحصیل میکرد. شاگرد باهوشی بود، ولی دل بکار نمیداد. بیشتر شبها بسینما میرفت و صبح که معلم درس روز گذشته را از او میپرسید جوابهای بیسروته میشنید، ولی وی همیشه قول میداد که دفعۀ دیگر درس خود را خوب یاد بگیرد، اما این قولها کمتر روی عمل بخود میدید. در عوض ریختش در مدرسۀ ازهمه گرو میبرد. بریانتین مویش هیچوقت فراموش نمیشد و اگر چه چندبار مدیر مدرسۀ او را تهدید کرده بود و بستنی هم تنبیه شد ولی باز فراموش نمیکرد که هر صبح گونه هایش را سرخ کند. همیشه یقه روپوش مدرسۀ اش گشوده بود تا پیراهنهای رنگارنگی که زیر روپوش خود میپوشید جلوه گری کند. جورابش از خیال نازکتر بود و کفشش همیشه ۸ سانتیمتر پاشنه داشت. این راهم بگویم که وقتی بیش از ۱۴ الی ۱۵ نوبهار برما نگذشته بود، او مراحل ۱۸ و ۲۰ سالگی را میپیمود؛ بنابراین اگر باما تفاوت کلی داشت ایزادی براو نیست. وقتی دیپلم گرفت، همه از تعجب شاخ در آوردند، ولی خوشبختانه فوراً شاخها فرورفت؛ زیرا مهمانی مفصلی که پدر و مادرش بافتخار او دادند دهان همه را بست و کسی بروی خود نیاورد که چگونه ورقه ها اتفاقاً عوض شده بود و هم اینکه او در امتحان شیمی از اسلخۀ سرد، باصطلاح خودشان، استفاده کرده یعنی یادداشتهایی را که در جیب روپوش خود گذاشته بوده مورد استفاده شایان قرار داده است. سر امتحان شفاهی هم چون «ضریب شفاهی» یعنی تاحدی «زیبایی» داشته متعین زیاد گیجش نکرده اند و علاوه سفارشهای پدرش هم کار خود را کرده، بنابراین خیلی زود از سر متعین

بدقیافه و ایرادگیر راحت شده است. بعد بمدرسه دنیا قدم نهاد. چون زنی با-
هوش بود و خوب هم خود را رنگ میکرد کم کم توانست دیگران را هم رنگ
کند؛ و آخر سر مورد توجه یکی از بزرگان شهر که باصطلاح او «ام دوژور»
بود قرار گرفت. او بسرعت بغرقاب بدنایمی نزدیک میشد. خانواده اش افتخار
میکردند که بوسیله دخترشان با ازما بهتران مراوده دارند. او میرفت که جام
نام بر سر سنگ زند؛ میرفت که گوهر پاك انسانیت را ببازد و بزرگترین سرمایه
خود را بیهای لذتهای ناچیز و کم دوام از دست بدهد. پدرش هم مخالفتی نداشت.
عاقبت آنچه نباید بشود شد و يك لغزش كوچك كه نيكوكاری تمام عمر نمیتواند
آنرا جبران کند، لغزشی كه خدا میبخشد و بنده خدا هرگز فراموش نمیکند،
لغزشی كه اگر خدا ببیند آنرا میپوشاند ولی خلق خدا، اگر هم نبینند، میخروشد
اورا بجایی برد كه معمولا میگویند عرب رفت و نی انداخت. آن مرد بزرگ
بزودی اورا فراموش کرد. حق هم داشت، زیرا زنی نجیب و شرافتمند گرفت
واو و امثالش را از یاد ببرد؛ ولی دیگر کار از کار گذشته بود. دیگر او را
کسی بزنی نگرفت؛ دیگر کسی باو اعتنايي نکرد. از حق نمیشود گذشت مردها
در خفا از او تملق بسیار میگفتند؛ اورا بخوش سلیقگی و زیبایی اندام مستودند
ولی در مجلسهای عمومی هر کس طالب نام خود بود حفظ ظاهر را از واجبات
میشمرد و از او روی بر میگرداند. فقط يك نفر مدت ها در نهان و آشکار اورا
ترك نکرد و ما امیدوار بودیم كه شاید وی را بگیرد و از رنج بیسر و سامانیش
برهاند، ولی متأسفانه او هم بمسافرت رفت و با وضعی كه پیدا كرد نتوانست (و
شاید اگر هم میتوانست، نخواست) اورا نجات دهد؛ تا اینکه اخیراً بدون هیچگونه
مقدمه خود را آگشت...».

•••••

بمنزل دوستان رسیدیم و رشته سخن خواهی نخواهی قطع شد.
مجلس بسیار باشکوه بود. دخترهای آقای «....الدوله» و نوه های
خانم ... و دختر خانمهای شوهردار و تازه عروس و هنوز عروسی نکرده خانم
«...السلطنه» هم حضور داشتند. طرز لباس و آرایش آنها مثل این بود كه
الساعه از هولیوود باز گشته اند. سخنان آنها در باره محیط و آب و هوا
و همه چیز مملكت خودشان این مطلب را تأیید میکرد و چنان مینمود كه در ایران
بطوری بآنها بد میگردد، بطوری از دست وقت ناشناسی «مادام ...» خیاط و

بیسلیقگی « مسیو ... » ارمنی سلمانی ناراضینده که میخوانند هر چه زود تر از این مملکت بروند ؛ بروند آمریکا ! « مد » روز این بود وهنوز هم هست که همه بگویند : « میخوانیم برویم آمریکا ، این مملکت قابل زندگی کردن نیست . این مملکت پر خاك ، این آفتاب سوزان ، بالین مردم ، مخصوصاً با این سلمانیها و خیاطها و نبودن وسایل تقریح بدرد نمیخورد ؛ بسایه هر چه زودتر از اینجا رفت . » !

همینکه نشستیم ، دست رفیق من باشتاب بطرف آجیل رفت و باصدای نازکش اقرار کرد که مقاومت هر زنی در برابر آجیل بسیار کم است و هر چند معروفست « آجیل زن را از شوهر باز میدارد » ولی این امر دلیل نمیشود که ما زنهار دست از آن برداریم . بیشتر خانمها خندیدند ؛ محترمین مجلس هم لبخند زدند . کم خندیدن بموضوعی ، کم توجه کردن بصحبتی ، و بی اعتنائی بشخصی از خواص محترمین و دلیل بزرگنی آنهاست ! رشته سخن بزودی بخود کشی هم مدرسه ماکشید . خانمها با کمال بیقیدی ، مثل اینکه مثلاً گربه خانه آنها موش گرفته است ، واقعه را نقل کردند و با کمال بیفکری اضافه کردند که از زندگی در این مملکت راحت شده است . من نزدیک بود فریاد بزنم . آوخ که آن بیچاره چه رنجی کشیده ؛ چه جرأتی بخود داده تا توانسته است خود را از قید زندگی برهاند ؛ تا توانسته است از زندگانی که شیرین است ، که لطف دارد ، که در آن محبت است ، که در آن لذت است ، که سختترین نوع آن بمرک ترجیح دارد صرف نظر کند و خود را بمرک ، بمرک که پرده تاریکی است و کسی از پس این تاریکی خبر ندارد ، بمرک که مجهول صرف است تسلیم کند ؛ و این خانمها ، این خانمهای محترم ، این خانمهای از گل ناز کتر ، این خانمهای پراطووسی (!) بالین ناخنهای دراز برونك گوجه فرنگی (بقول آن استاد شوخ طبع) با کمال بیقیدی از خود کشی اوسخن میگویند و بادوسه جمله بحران عظیم يك روح بشری ، توفان وزدو خورد يك روح مضطرب و مأیوس ، مغلوبیت ، شکست و سرانجام فنای يك بشر ، يك موجود را که مثل خود آنها دل داشته ، که مثل خود آنها دلش در سینه میتپیده ، که مثل خود آنها نفس میکشیده است شرح میدهند و اظهار عقیده میکنند .



شب دیر بخانه آمد ، آتشب بیک شبشینی مجلل رفته بود . میگفتند لباس و اندامش از تمام مهمانان بهتر بوده است . همیشه در صورت سبزه اش يك لطف خاص ، يك - « آن » از آنگونه که « حافظ » گفته است - يك نمك فراوان جلب نظر میکرد . آتشب این لطف باحزن و پشیمانی و اندوه آمیخته بود ؛ زیرا آن شب برای اولین بار نیش پشیمانی جان او را فشرده بود ؛ زیرا آتشب برای نخستین بار بر اثر يك واقعه ساده بحساب اعمال گذشته اش رسیدگی کرده و دست خود را خالی ، دامن خود را تهی و عمر خورد را از کف رفته دیده بود . بعد از ظهر آنروز درسلمانی يك دختر بچه موطلائی و قشنگ رامی بیند که اشك میریزد و سامانی التماس میکند (بدون آنکه اشك و التماسش کوچکترین اثری کند) او را راه اندازد . او دلش میسوزد و بكمك دختر جوان برخاسته سلمانی را مجبور میکند که هرچه زود تر موهای دختر ك را سرو صورتی دهد و در ضمن سلیقه خود را هم بكار می اندازد .

دختر بالبی خندان و چشمی که اشك آن خشك شده از او تشكر میکند در همین موقع مادر دختر سر میرسد و بعد از تشكر بسیار او را برای عید تولد دخترش دعوت میکند و وقتی دختر بچه که شقیته صحبت و ممنون كوك او شده بود نشانیش را میخواهد ، و او نشانی خود را میدهد ، مادر دختر بایی اعتنائی هر چه تاملتر نگاهی تحقیر آمیز بر سر پای وی انداخته میگوید : پس شما خانم ... هستید » و دختر خود را كشان كشان از آنجا میبرد ، این حرکت او را بر جای خود میخكوب میکند . برای اولین بار بحال خود میگریه و زیر لب میگوید من جنام اخلاقی دارم ! بعد بخانه میرود و در شبشینی حاضر میشود . مشروب ، موزيك ، رقص ، تملقهای این و آن ، لطفها ، اشاره ها ، گرمیها نزدیک است همه چیز را از یادش ببرد . موزيك معر که میکند . « والس بستون » را مینوازند . او كاملاً بیخود از خویشتن چرخ میخورد . دامن گشاد لباس شبش میلغزد و موج های دلنشین ایجاد میکند . مردها درد دل باو آفرین میگویند و زنهای باو حسد میبرند . در همین موقع چشمش بخانمی که درسلمانی دیده بود می افتد که او را بشوهرش و همان دختر كوچولو نشان میدهد و با تحقیر روی خود را بر میگرداند ، خیس عرق میشود و دیگر نمیرقصد . بفكر فرو میرود . یادش می آید که اگر

شوهر کرده بود، اگر دل هوسباز خود را راضی کرده و دل یکی سپرده بود، اکنون او نیز از نعمت خانه و زندگی و فرزند بهره‌مند بود؛ الان او هم يك پشیمان قوی داشت. میبیند میرقصه، ولی آخر چه؟ بهترین لباسها را میپوشد، ولی آخر چه؟ بهترین پوکرها را میزند، ولی آخر چه؟ آخر شب که بخانه میرود تنهاست: کلفت تریاکیش باغرو لند در خانه را میگشاید و او تنها با تاق کوچک خود پناه میبرد. کسی باو مامان نمیگوید. کسی او را خانم خانه خطاب نمیکند. اگر دیر بیاید، کسی بفکر او نیست. زودهم که بیاید، کسی نیست از آمدنش خوشدل باشد. کسی از او پرستاری نمیکند. او هم بکسی علاقه‌ی ندارد. زندگیش مثل يك ماشین سرد و خشك و آمیخته بلندتهای کم دوام و بد فرجام است. آن شب حساب میکند میبند سرمایه عمر را باخته است. میبیند در همه سرمایه زیان کرده است. میبیند جوانیش دارد میگذرد و بری از عمر در دست ندارد. یادش می‌آید که در مدرسه این شعر «ناصر خسرو» را معلم مکرر میخوانده است:

بسوزند شاخ درختان بی بر سزا خود همین است مربیری را

با خود میگوید: «من کاملاً وجود ببری هستم و قابل سوختنم. همین روزها فاتحه جوانی مرا خواهند خواند و من ۰۰۰ من بخطا رفته، من لغزش کرده، من که بخاطر لذت ناپایدار جام نام بر سر سنک زده‌ام، قدرت سر برافراشتن نخواهم داشت. لذت جوانی، عشق است. جوانی، بهار و عشق، گل آن است؛ ولی لذت یکزن بنیمه عمر رسیده چیز دیگری است. لذت يك زن از جوانی گذشته فرزند و شوهر و خانه است. يك محیط صلح آمیز، يك محیط آرام و بیتشویش است و لذت زن مسن، زن پیر، ثمره دیدن، بچه‌ها و نوه‌های خود تماشا کردن و برای آنها داستان عمر رفته باز گفتن است. من در جوانی زیاده روی کرده‌ام. من گول خورده‌ام. من اشتباه کرده‌ام. من براه خطا رفته‌ام. من این دل پر جوش و پر طغیان، این خاطر عاصی را آرام نکردم؛ نخواستم وجهه خاصی داشته باشم. دلم میخواست همه مرا دوست داشته باشند. دلم میخواست همه بمن تعظیم کنند. میخواستم آزاد باشم. کسی بمن نگوید کجما میروی؟ چه میکنی؟ چرا میروی؟ نمیخواستم آقا بالا سر داشته باشم. میخواستم

يك زندگى «اپيكور» منس داشته باشم. ميخواستم از تمام لذات جهان حد اكثر استفاده را ببرم؛ ولی در تشخیص لذات اشتباه کردم و افراط هم کردم، زیرا بهترین لذات آنسب که نتیجه بد نداشته باشد؛ خوشی و سرور آن پر دوام باشد، زود از بین نرود و عقل سلیم آنرا تصدیق کند و علاوه ضرری بخود و بدیگران وارد نیاورد. لذاتی که من برای خود لذت دانستم، این قید و شرطها را نداشت؛ فقط یکنوع خوشی آنی بود، اینست که اکنون تقدیر را باخته میبینم، اینست که خود لذت نمانده، ولی نتایج بد آن دیر یا زود دامنگیر من خواهد شد. من درست مانند آن شرابخوری هستم که گول کلمات رنگین و شعرهای ظاهر فریب را خورده عمر را بمستی میگذرانند و آنگاه بیدار میشود که دیگر کلیه و معده اش خراب شده، آبرویش رفته و خود بخاك سیاه نشسته است.

من آن شرابخوری را میمانم که «عبدالملك مروان»، وقتی از او پرسید چرا چیزی خوری که آغازش صداع و پایانش خمار است، با نهایت گستاخی گفت: «من نشئه یکساعت را یک عمر خلافت تو نمیدهم!» ولی خیلی زود همین نشئه های یکساعت بگورش کشید. من هم همینطورم، من هم نشئه های یکساعت را بهیچ چیز ندادم. من هم میخواستم زندگی از عرض کنم نه از طول. نمیخواستم عمرم دراز باشد؛ میخواستم عمرم کیفیت داشته باشد؛ مشغون بلذت و خوشی باشد، اگرچه ناپایدار باشد. میخواستم...».

آتش تباهی نخواهید. سرش درد میکرد. درمغزش هیاهوی سختی برپا بود. فکرهای نامرتب، اندیشه های درهم و برهم باو هجوم می آورد و نزدیک بود خوردش کند. يك پشیمانی، سخت جانش را میسوخت. میدید عمر بیدی در پیش دارد. میدید بهترین سرمایه اش، یعنی جوانی، بزودی از بین خواهد رفت و زیباییش هم بدنبال آن، و پس از آن چه خواهد کرد؟ سرنوشت زنان هوسباز از نظرش میگذشت. میدید پیری، تنگدستی، مرض، بدنامی در انتظار او است. باخود گفت این چنین عمر قابل زیست نخواهد بود و مرگ در اینصورت راحتی نیست. حساب کرد دید دیگر زیباییهای جهان برای او ارزشی نخواهد داشت. بعد از اندیشه بسیار باخود گفت باید مرد؛ زیرا من طاقت تحمل سختی را

نخواهم داشت. من نخواهم توانست عمر را با آن کیفیت بسر برم. من جرأت و شجاعت تحمل بدبختی را نخواهم داشت. آینده، موضوع مهمی است که پشت من از اندیشه آن میلرزد. باید رفت، همین فکر هم او را لرزاند.

صبح با وضعی خراب از رختخواب برخاست. بوسیله تلفن یکی از دوستان را دعوت کرد و چون او بعلت گرفتاری دعوتش را نپذیرفت، شانه بالا انداخته تبسمی تلخ کرد. گویی را برجای خود گذاشت. بعد باتاق خواب رفت. در آنجا بهترین لباسهای خود را پوشید. آنگاه برای آنکه زیباتر از همیشه باشد، با بهترین زینتها خود را آراست. ساعت ۱۰ کلفت را صدا کرد و بدو گفت: میل دارد کمی بخوابد و از او خواهش کرد آشپزخانه را ترک نکند. بعد طیالانچه پی را که یادگار یکی از دوستانش بود برداشت. گرد و خاک آن را گرفت. در موقع برداشتن دستش میلرزید و دلش راضی نمیشد گرد و خاک آن را بسترده و آنرا بکار برد؛ ولی با خود گفت بهر حال این بهتر از سوبله خواهد بود و زود تر راحت خواهد کرد و رنج جان کندن را نخواهم کشید. بعد کمی صبر کرد. مثل اینکه مردد شد. گویی يك میل باطنی شدید از اعماق دلش فریاد میزد که: «نمیر! زود است! توهنوز جوانی! دیر نشده است! برای مردن وقت زیاد است! حیف است بمیری. فردا بهار می آید، آنوقت ترا خواهند چست و نخواهند یافت.» مثل این بود که تمام بدنش، تمام ذرات بدنش بصدا درآمده. فریاد میزنند که: «بیا و نمیر! برای خاطر خدایا و این رشته را قطع مکن. ما دلمان میخواهد زنده باشیم. مازندگی میخواهیم. باین زودی ما را خاک نکن!».

میدید همین الان است که بنای تصمیمش متزلزل میشود. بدید گانش گفت که آخرین نظر را بگیرند. چشمانش مثل دوشمع گداخته با وحشت، با میلی شدید و داغ کننده، با ولع و حرص عجیبی خیره شد و نظر و دایع بزیبایهای جهان افکند؛ پس بسختی دیده برگرفت. پنجره را بست و پرده را انداخت. میترسید هوای خارج، درختان سایه گستر، آفتاب درخشان، آسمان آبی دلش را بر باید و او را منحرف کند. چشمانش را بست و بعد گشود. فکر کرد که زندگی زیباست و دل نمیکند رشته عمر را پاره کند. سربلند کرد؛ نگاهی بآینه افکند، دید بطور عجیبی زیباست. دلش بحال خود سوخت. گفت با این سرمایه کاش

ملکه واقعی قلبی بودم ؛ کاش یکنفر مرا دوست میداشت و آنوقت نیمردم ؛
 آوخ، کاش الان هم نمیخواستم بمیرم . بازهم فکر کرد : بعد بی اختیار بسمت قفسه
 رفت ؛ يك بطری بدر آورد . چند جرعه نوشید . مثل اینکه کمی راحت شد .
 بدون فکر ثانوی برخت خواب رفت . طپانچه را هم با خود برد . ده دقیقه بعد سگش
 پارس کرد . کلفتش صدایی شنید ، ولی تصور کرد از خارج است و ظهر که برای
 بیدار کردن خانم باتاق خواب آمد او را بیدار کرد و حرکت یافت . ملافه های سپیدش
 خونین شده بود . رنگ از رخس پرواز کرده بود و چند حلقه موی سیاه پیشانی بیرنگش
 را زینت میداد . هنوز تبسمی تلخ بر لب داشت ؛ این تبسم بقدر همه غمهای جهان
 دردناک بود .

دیگر نور زندگی که همیشه زیر پیشانی او درخششی بسزا داشت در
 چهره آرام او نمیتافت . مثل يك آتش خاموش فسرده و یخ کرده بود .

شیراز آذرماه ۱۳۳۳

یادداشت‌های یک خانم آلمانی

یادداشت‌های یک خانم آلمانی

اواخر تابستان امسال، یکی از گرم‌ترین روزهای شهریور ماه، ساعت سه بعد از ظهر خانم «د...» سراسیمه با قیافه‌ای بی نهایت درهم بخانه ما آمد. من که گرمی هوا تمام نیرویم را گرفته و طاقتم را طاق کرده بود، از بموقع آمدن او - که خانمی انگلیسی و موقع شناس است - تعجب کردم، خاصه که دوستی بسیاری با او نداشتم و آشنائی ما از سلام و علیک عادی تجاوز نمی‌کرد. خانم «د...» بزودی مرا از حیرت بدرآورد: بافارسی شکسته‌ای که در بیست و چند سال زندگی در ایران فرا گرفته بود، بمن فهمانید که باید بزودی با او بده «ك...» برویم، زیرا معلم آلمانی سابق من در حال احتضار است، و مخصوصاً میل دارد مرا ببیند.

از این خبر بیاد حماقت چند سال پیش خود افتادم. چند سال پیش ب سرم زده بود که زبان آلمانی بخوانم و با خانم «ا...» قرار گذاشتم که او بمن آلمانی درس بدمد و من او را در زبان انگلیسی تا آنجا که بتوانم کمک کنم. شش ماه، درست قرار ما بصورت خود باقی بود، ولی بعد از شش ماه دریافتم که زبان آلمانی من مایه زحمت هرچه آلمانی زبان است شده، تصمیم گرفتم این زبان را از شر خود خلاص کنم. پس بدرس گرفتن و درس دادن خود خانمه

دادم؛ ولی معاشرت من با خانم «ا...» ادامه یافت، خاصه که اوزنی با ذوق بود و از ادبیات و موسیقی اطلاع کافی داشت. چنان‌اندو مظهر کمال بشریت، یعنی ادبیات و موسیقی، روح او را لطیف و ذوقش را سیراب کرده بود که من با وجود اختلاف سن زیادی که با او داشتم نتوانستم دامنش را رها کنم و روز بروز علاقه‌ام با وفزونی یافت. بعلاوه چون شوهرش ایرانی بود و بقول خود خون ایرانی در رگهای دختر هفده ساله و پسر هشت ساله اش جریان داشت، بخلاف سایر بانوان اروپائی بایرانیان علاقه خاص نشان میداد و این موضوع مرا بیشتر باو نزدیک میکرد. این راهم بگویم که خانم «ا...» سالها پیش از زمامداری «هیتلر» و رواج مرام نازی در آلمان، بایران آمده بود و بهیچ‌روی سرش «بوی قرمه سبزی» نمیداد و از آن دسته نبود که متفقین بعد از ورود به ایران عذرش را بخواهند. او هم چون من از سیاست بیزار بود و از سیاستمداران جز دورویی ندیده بود.

باعجله بی نظیری خانم «د...» را همراهی کردم. تا ما با «تا کسی» کرایه‌ای - که بهمه چیز جز اتومبیل شبیه بود - خود را بده (ك...) رساندیم، جان من بلب آمد. این راهم بگویم که چون در راه جزئیات خودکشی زنی بآن لطف و صفا را از خانم «د...» شنیدم و حدس زدم که برای شکست وطن عزیز و برباد رفتن خان و مان و از دست دادن خویشان و دوستانش خودکشی کرده است، سیل سرشک را رها کردم و بدون شك «میل مخصوص او» بدیدن من حس خودخواهیم را نیز تحريك کرده و اندوه بسیارم را دامن زده بود. وقتی ما وارد اتاق خانم «ا...» شدیم دیگر کار از کار گذشته بود. خانم «ا...» روی تخت پشت افتاده و گفتی از بازیه‌های چرخ «خشگش» زده بود. قیافه‌اش از رنج و درد دقایق قبل از مرگ سخن میگفت. آباناش گفتی از آتش انتظار سوخته و بهم فشرده بود. روی پیشانیش چند قطره عرق نشسته و هنوز خشک نشده بود. رنگش بینهایت پرمیده و خطوط قیافه اش مثل کسی که هم درد و رنج و هم شادی و نشاط را فراموش کرده باشد، آرام بود.

چشمانش بسته و مژگاناش درهم قفل شده بود. دیگر نمیتوانست «درام» مسخره و درعین حال پراز اندوه زندگی را تماشا کند. متأثر زندگی را نیمه تمام رها کرده و پرده آخر را خود بطیب خاطر فرو کشیده بود. نزدیک

تختش د کتر «م..» باسریمو و قباغهٔ پریشان ایستاده بود و شیشه‌ای در دست داشت: روی شیشه بستختی کلمهٔ «سیانوردو بتاس» خوانده میشد. کنار تخت دختر حلالی موی او نشسته و دستمالی بر چشم گرفته بود. شانه هایش تکان میخورد و از غم دندان بهم میفشرد. شوهرش که مات بر این صحنه مینگریست، با خانم «د..» سری تکان داد و چون بسمت من آمد دو قطره اشک درشت از دیدگان خسته‌اش از پشت عینک بر روی گونه فرو ریخت و رو بدهان پیش رفت. با صدائی که بستختی از لرزش آن جلو گیری میکرد گفت: «خانم، خیلی انتظار داشت شما را ببیند» بعد بسته‌ای در دست من گذاشت و گفت: این یاداشتهای اوست. خیلی دلش میخواست شما آنرا بصورت داستانی بنویسید، ولی متأسفانه نیامد و تمام کرد...



امشب یادداشت‌های خانم «ا..» را گشوده‌ام و بادیدهٔ اشکبار باین همه حدیث آرزومندی مینگرم. از رادیو تهران صدای خانم «ملوک ضرابی» بلند است: «عشق تو دشمن من و جای گرفته در دلم وه که چه خوش نشسته در خانهٔ من عدوی من!»

از بیرون فریاد کودک روزنامه فروش بگوش میرسد: اطلاعات، کیهان، مسئلهٔ ایران در انجمن مسکو... افسران رضائیه در تهران... یادداشت‌ها در برابر من گسترده است. تا صفحهٔ بیست و هشت خوانده‌ام و از صفای روح این زن مهجور در شگفت مانده‌ام. باز میخوانم:

«۲ مرداد - امشب حال من از هر شب بدتر است، با این گرمی هوا بشهر رفتیم. خدا میداند باچه ولع و حرص عجیبی خود را بسینما رسانیدم. راست است که من بسینما نمی‌رفتم و آنجا که میرفتم قتلگاه بود. ولی من با پای خود باین قتلگاه شتافتم. شنیده بودم در قسمت اول برنامه، چند منظره از شکست آلمان را نمایش میدهند. میخواستم بچشم خود ببینم. وقتی انسان عزیزی را از دست میدهد نمیتواند از جسد بیروح او دست بردارد و باز آن بدن سرد یخ کرده را در آغوش میفشارد. منهم میخواستم بروم و از نزدیک روی پردهٔ سینما آنچه خواب و آرامم را ربوده و روزان سپیدم را بشبان تار

مبدل کرده است ببینم . مگر چه میشد ؟ میخواستم جسد متلاشی ، پراز خون و گل ولای و خاکستر وطن خود را تماشا کنم . غروری را که نابود شده ، پیشانی متینی را که بخاک سیاه مالیده شده ببینم و بعاملین آن نفرین کنم . بآن مرد کوتاه و مردنی و دروغگو و بآن مجنون از محبت مادری بیخبر ، لعنت بفرستم . شما خیال میکنید من ازینمه بلند پروازیهای رؤسای دولت آلمان لذت میبردم ؟ خیال میکنید دلم میخواست آلمانیها دنیا را زیر و زبر کنند ؟ خیال میکنید هرچه آلمانیها در روسیه پیش میرفتند و پیرو جوان را بخاک و خون میغلطانیدند خوشدل میشدم ؟ نه ! من مادرم ، من خود فرزنددارم . من خود مواظب رشد و نمو این نهالهای آدمی بوده ام . من خود با اشک دیده این نهالهای نازک را آبیاری کرده ، با بیداری شبها و خستگی روزها از بزمردن و بیخوش شدن آنجا جلو گیری کرده ام . من مواظب دلی بوده ام که ضعیف میزد و بعد همان دل را بجائی رسانیده ام که در آن - طپش عشق احساس شده و تند و سریع زده است . من نمیتوانم ببینم که این معجزه های آفرینش ، یعنی این قلبهایی که میزند ، این ریه هایی که نفس میکشد ، این مغزهایی که اندیشه دارد ، هدف مسلسل و تیر تفنگ قرار گیرد نمیتوانم بشنوم که هزاران هزار بشری که در راهشان هزاران هزار بشر دیگر رنج برده و آنها را بعرصه رسانیده اند ، در یک حمله هوایی نابود شوند . برای من چه فرق میکند . سرباز روسی یا افسر انگلیسی و هوانورد آمریکائی همه پیش پدر و مادری محبوبند . دل من هرگز راضی نمیشود محبوبان از یار و دیار دور افتند و در حسرت دیدار کسان و آب و خاک عزیز چشم فرو بندند !

« وقتی سینما شروع شد دهانم را محکم گرفته بودم که فریاد زنم . چشمان من میسوخت ... مارشال «ژوکف» روسی که بنا بود قرارداد متار که را ! امضاء کند ، وارد اتاق بزرگی شد که میزی در وسط و صندلیهای متعددی در اطراف آن قرارداد داشت . پس از او ، فرمانده آلمانی وارد شد . خدا مارشال «ژوکف» را عمر دهد ، چه قیافه آرام و ساکتی بخود گرفته بود . هیچ علامت تحقیر و اهانت در آن خوانده نمیشد . زهرخند یا تبسم تمسخر آمیز بر لبانش راه نیافته بود . هیچگونه بی احترامی بدشمن مغلوب و بزانو در آمده نکرد .

این، باز برای من تسلی خاطر بود، و گرنه دلم از فشار اندوه در سینه جا نمیگرفت. فرمانده آلمانی سیمایی درهم داشت، خود را خوب گرفته بود، بغض گلویش اصلاً پیدا نبود، ولی من میدانم که چه حال و روحی داشت! دستش در موقع امضاء میلرزید ولی باز... خوب خود را نگاه میداشت. تمام وقایع، تمام جزئیات آن قسمت از سینما در روح من نقش بسته است. ولی خدای من شاهد است که از خود فیلم هیچ نفهمیدم، حتی نام آنهم در خاطر من نمانده است...»

باز ورق میزنم. صفحه ۳۵:

۱۰ مرداد-«دیشب برای دیدن فیلم فتح برلین بشهر رفتیم، ولی من نتوانستم تا آخر بمانم و سینما را بزودی ترك گفتم. خدایا این شهر عزیز من بود که بیست سال تمام چشم‌بیدار آن روشن نشده بود؟ آیا این خیابان ویران که آنهمه خون و گل و جسد مزدگان و سوختگان را در آغوش داشت، همان خیابان «ویلهم اشتراس» همان خیابانی بود که خانه مادر قسمت غربی در کوچه بن‌بست آن قرار داشت؟ آیا اینخانه اجدادی من بود که این چنین ویران شده بود؟ این مدرسه مابود که اینگونه بازمین یکسان شده بود؟

آنچه در این فیلم تامغز استخوان مرا سوخت و در واقع همان صبراز کفم ربود، منظره پیرمرد فروشنده‌ای بود که در کنار مغازه کوچک و محقر خویش ایستاده نگران ارتش پیروز بود. دستهای این مرد چنان پهلوان‌افتاد، انگشتان او چنان باز و بسته و متشنج شد، خطوط چهره اش چنان درهم رفت و چنان یأس و هول و هراس برپیشانی او نقش بست و قیافه او را تاریک کرد که من بی‌اختیار بگریه درآمدم. بعد سر بزیر افکند، بزیر افکندن عجیبی که از هزاران ناله و فریاد بدتر و کشنده‌تر بود. هنوز حرکت سر او دردیده من است. تا چشم بهم بینهم قیافه این پیر مرد بی‌تقصیر در نظرم مجسم میشود. خدایا اینهمه مردم بیگناه چه کرده بودند؟ فرق نمیکنند، آلمانی یا روسی یا آمریکائی یا فرانسوی؟ من آن توده‌هایی رامیگویم که قربانی شدند؛ من آن دل‌های آرزو‌مندی رامیگویم که خاک شدند؛ من آن شکوفه‌های خاک آلودی را میگویم که دستخوش خزان شدند. من مادرم و مادر بسان باغبان از غم خزان دلشکسته و خمیده میشود.»

یادداشتها را بسوئی میبهم. چنان مضطرب و پریشان شده‌ام که نمیتوانم بخوانم. باخود فکر میکنم چرا بشر در قماری که بدون شك برای هر دو طرف پایش باختن است، شركت میکند؟ چرا بشر بدست خود، بكمك فكر خود، خویش را ناچیز میکند؟ چرا اختراعات عجیب و غریب او همه برای نابود کردن است و برای فن زندگی و بخطر راحت زیستن اختراعات او ناچیز است؟ چرا در مرگ و در نابود کردن دست طبیعت را از پشت میبندد؟ آیا طاعون، قحطی، وبا، زلزله، میکرب، کافی نبود که بشر مخترع دینامیت، گاز خفه کن، صندلسی الكتريك، توپ، تفنگ و بالاتر از همه مخترع «نژاد برتر»، ادعاهای ارضی، عدالت، وظیفه، آفریده شد؟ آیا بشر برای راحت و سعادت خود چه فکری کرده است؟ آیا غذای امروز ما، خانه امروز ما، کارخانه‌های ما، وسائل نقلیه ما از آنچه پدران مادر هزاران سال پیش داشتند خیلی بهتر است؟ و آیا همه اینها در مقایسه با خمپاره و اژدر و مین مغناطیسی در حکم اسباب بازی نیست؟..

صفحه ۳۷ را میخوانم....

۱۵ مرداد :- «امروز کمی در باغ گردش کردم. باد گرمی میوزید. چند مرغ و خروس از گرمی هوا بیحال زیر سایه درختان دانه جمع میکردند و باهم راز و نیاز داشتند. آب گل آلودی در جوی روان بود. ناگهان صدای آهنگ معروف «هزار و یکشب اشتراس» از اطاق دخترم بلند شد. خون در عروقم بجوش آمد، نزدیک بود گریبان چاك كنم، چقدر این آهنگ را، هنگامی که دنیا آرام بود، نواخته و از آن لذت برده بودم. بی اختیار خود را بدخترم رساندم، دختر هفده ساله و زیبای من و یولون خود را زیر چانه گذاشته بود سرش کمی بعقب متمایل و يك خرمن گیسوی طلائی بر شانهاش ریخته بود، آفتاب بر این همه موبوسه میزد، چشمانش را برهم نهاده، پره‌های بینی را از هم گشوده و لبانش را جلو آورده بود. هیچوقت دخترم را بدین زیبایی ندیده بودم. نغمه و یولون در هوا میلغزید و من مثل يك قطره اشك میلرزیدم. عاقبت نتوانستم تحمل كنم، آرشه را از او گرفتم و گفتم: «ترا بخدا، بس است. دیگر زن!» دخترم گویی از خوابی سنگین بیدار شد. بمن خیره نگاه کرد و گفت: «مامان مگر دیوانه شده‌ای؟»

— آری دختر عزیزم، من دیوانه شده‌ام!

بازهم ورق میزنم ، صفحه ۳۹ :

۲۱ مرداد ماه :- «امشب چه شب سختی است ؟ فکر مرک بطور عجیبی در من رسوخ کرده است ، در تمام رگهایم آرزوی مردن جریان گرفته است . دخترم در ایوان روی صندلی راحتی نشسته است و فکر میکند . ترجمه فارسی کتاب «خاموشی دریا» را روی زانوی خود گذاشته ، ولی توجهی بآن ندارد . چقدر من از این کتاب خوشم میآید ، چقدر از این عشق ساکت و آرام و خاموش بین یک دختر فرانسوی و یک جوان آلمانی لذت میبرم ، آیا روزی خواهد رسید که بشر دل از همه کینه‌ها و حسدها فروشوید و دوست بدارد و از دوست داشتن شرم نکند ، و اگر هزار گونه سخن بر زبان دارد مجبور بخموشی ، خموشی کشنده و مرگبار ، نباشد ؟ فرانسوی بتواند آلمانی را دوست بدارد و آلمانی روسی را ؟ ...»

« پسر کوچکم در روشنایی چراغ مشغول مشق کردن است ، با دقت خسته کننده ، زبانش را از دهان بیرون آورده و قلم را روی صفحه سفید کاغذ که مثل دل او پاک و بی آلاش است میکشد و با صدای خشک قلم سکوت و آرامش شب را درهم میکشد . یک حلقه موی سیاه روی پیشانی سفید و وسیع این قیافه نیمه شرقی افتاده و زیبایی او را بیشتر کرده است . فکر شرم مرک با وجود این عزیزان برای من سرسام آور است ، ولی با این حال ...»

« دیروز ظهر نقشه دنیا را روی میز گسترده بودم و نقشه ایران را پیسم نشان میدادم . او یک لحظه قیافه متفکر بخود گرفت . پس سرش را بلند کرد و با صدای بچگانه خود گفت : « مامان ، پس ایران وسط دنیا است ؟ » . آری فرزند عزیز ، مملکت تو سر راه و پل دنیا است و بهمین جهت روزهای بندی را بخود دیده است . من دلم برای وطن توهم میسوزد ، بیست سال مملکت زیباییت بیدریغ از من پذیرائی کرده است . من که نمک کشور ترا خورده‌ام ، نمکدانش را نمیشکنم . کشور تو با مردمان با صفایش روز های تلخی را گذرانیده است . . . »

بازهم ورق میزنم .. صفحه ۴۰ :

۲۰ مرداد :- دیگر تصمیم خود را گرفته‌ام و عزم مردد من استوار

شده است . باید از این جهان چشم پوشید ، زندگی باین ذلت بچه درد میخورد
وطن من خرد و متلاشی شده است . مادر پیر و خمیده من دیده فرو بسته است .
عموزادگان من کشته شده اند و از برادران من هیچگونه خبری نیست ، پدر فرسوده
و رنجور من در گوشه یکی از دهات (برلین ، داغ دیده و درد مند منتظر روزهای
باز پسین است . من باید بروم ! این منم که نمیتوانم بار سنگین آلام و مصائب
را تحمل کنم ... ای جنك ! ای جنك خونین و مرگبار لعنت بر تو ! » ..

کلید سل

کلید سل

«فری» سرش را بلند کرد ، اشك بنوك مژه های بلندش رسیده بود
و صورت سفیدش از شرم گلگون شده بود ، آرشه را روی میز گذاشت ، ویولون را
بگوشه ای انداخت و به معلمش که خیره باومینگریست گفت :
«راست است ، حق باشماست ، روز دوشنبه روز عقد کنان من است .

از روز دوشنبه سرنوشت حقیقی من تعیین میشود ، روز دوشنبه ورق
جدیدی در دفتر عمر من گشوده میشود ، روز دوشنبه ، همین روز دوشنبه ، (لعنتی)
را میگویم .

دیگر شما هم از شرم راحت میشوید ، دیگر لازم نیست که چین بر
چبین افکنده بگوئید باز هم کلید سل را غلط نوشته ای کلید سل روی خط دوم
است و . . . »

ناگهان بگریه درآمد ، صورت خود را در دستهای سفیدش پنهان کرد
وسیل اشك را سرداد .

«محمود» استاد موسیقی ، چشمان درشت و سیاهش را که چون دریا
عمیق و مانند آسمان صاف و بی آرایش بود برگرداند تا قطره اشکی که بدو
حالت (مخموری) و نیمه مستی داده بود^۱ فروریزد پس از آن باتبسمی لبان بهم -

خشردۀ خود را زینت داد و پیشانی بلند خود را که عشق به هنر و صنعت از آن آشکار بود گشاده کرده پیش آمد و برای اولین بار با دستهای ظریف خود موهای شاگرد محبوب و با ذوقش را که مدت‌ها بود خانه دل را پرستشگاه او کرده بود نوازش داد و گفت:

«کوچولو چرا گریه میکنی؟ از دست این کلید سل؟ کلید سل که گریه ندارد.»

دخترک صدایش بلندتر و بلندتر شد، بخود میلرزید و دندان بهم میفشرد و در عین حال از این نوازش که سالها در آرزوی آن بود و در خواب و بیداری پیوسته در تصور آن بود مست شده بود، یادش آمد که این محمود، همین محمود هنرمند که با دستهای پرهیزش غوغا میکند، همین محمود که آرشه را تا دل بخواهد روی سیمهای لغزنده و یولون میلرزانند و از زیر بوم نغمات آتش بجان و دل شنونده میزند، همین محمود ششماه است که معلم او بوده، ذوق او را تحسین کرده، باو موسیقی، یعنی زبان روح، آموخته و با همین زبان باو سخن گفته و دل او را ربوده است، ولی در عوض، روش خود او همیشه متین و عاقلانه بوده و باو، با نهایت احترام رفتار میکرده است.

یادش آمد که هماره دل دربر خودش میتپیده و آرزو میکرده است که قید استادی و شاگردی را بیکسو نهاده با او مثل دوستی صمیمی سخن گوید، ولی استاد همین را هم دریغ داشته و هماره وظائف استادی را رعایت میکرد.

دیگر نمیدانست که زیرا این پیشانی غمی نهفته و در آن دل آتشی افروخته است که خودش هماره با سخنان نرم، لبخندها و نگاهها، این آتش را دامن میزد. است. ولی اکنون از این نوازش، از این نوازش گرانها سر مست شده بود و آنرا بدنبال آخرت نمیداد، فقط پیش خود گفت: «چرا؟ چرا مردها را باید شیر فهم کرد؟ چرا خودش نمی فهمد که تا این حد برای من عزیز است؟»

کم کم نوازشهای محمود و تسلیهای او آرامش کرد ولی ترسید سر را بلند کند زیرا بیم آن داشت مبادا سیل سرشک زیبایی او را بیغما برده باشد و چشمان قرمز و بینی قرمز ترش خاطر استاد را آزرده کند.

پس همچنان سر بزیر باصدای گرم و نوازش کننده گفت: «پس امروز آخرین روز درس ما خواهد بود»، معلم اضافه کرد: «و آخرین روز دیدار ما». آنگاه برخاست و گفت: «خانم، برای آخرین بار این غزل سوزنده سعدی «میروم و ز سر حسرت بقفا مینگرم. خیر از پای ندارم که زمین میسپرم» را بخوانید دخترک بخود لرزید، ولی امر او را چگونه میتوان اطاعت نکرد. پس باصدائی لرزان بخواندن پرداخت آنگاه که باین شعر رسید «جان من زنده بتأثیر هوای لب تست. ساز گاری نکند آب و هوای دگرم!» صبر از کفش بدر رفت، صدایش آهسته و سوزنده و روبخاموشی گذاشت. دستهای معلم هم از حرکت باز ایستاد فشار غم، غم جدائی و غم وداع، پشت مردانه اش راخم کرد دیگر نتوانست.. نتوانست اعتراف نکند که او را دوست دارد نتوانست اعتراف نکند که وجود آن دختر ظریف، موطلائی، برداش حکومت میکند و پادشاهیچگاه آشیان دل ویران وی را ترک نمیگوید.

بعد هم بتلخی اضافه کرد که او خود را ناچیزتر از آن میدانند که مالک چنان وجودی شود و با نو میدی گفت که کوچکتر از آن است که افتخار دامادی چنان خانواده ای را داشته باشد.

دختر که شعر سعدی بهیچان خاصی دچارش کرده و روز وداع را تارت و حزن انگیز تر بنظرش جلوه داده بود، از این اعتراف بخود آمد، مثل تشنه ای که سیراب شود، یا غریقی که بساحل رسد، یا گمگشته ای که راه باز یابد آرامش و خوشی خاصی یافت این اعتراف مثل یک جام شراب کهنه شیراز وجود او را از عشق و امید بینباشت و بدو لذت خاصی بخشید.

دلش از آنچه تا بحال نهفته داشت بجوش آمد، خواست که پرده از رازهای درون بردارد و بار دل را بگفتن دردها سبک کند نتوانست، کلمه ای پیدا نکرد، جمله مناسبی برای ابراز احساسات خود نیافت... شرم هم مانع بود، بهلاوه قول هم داده بود، عاقبت پدر و مادر پولپرست و طماعش از او قول گرفته بودند که رضایت خاطر خود را نسبت بزنانشوئی با آقای مفتخم حضور پسر آقای «... السلطنه» و نوّه مرحوم «... الدوله» صاحب املاک فراوان و اتومبیل بیوک ۴۳ و خانه ۵ اشکوبه در خیابان شاهرضا و باغ شمیران

ایراز دارد .

باو گفته بودند که با پول همه چیز را می شود خرید ، حتی شرافت و علم را . . . گفته بودند هیچ غصه نخورد که آقای مفخم حضور بقدر گاو شعور ندارد زیرا میتوان با پول مقاله خرید و باسم او در روزنامه ها چاپ کرد ، حتی مقاله بدستش داد تادر را دیو بخواند و همینکه مردم او را دانشمند بشمارند کافی است .

علاوه بر این پول تمام عیوب شرعی و عرفی را می پوشاند و بی پولی هر حسنی را عیب جلوه میدهد . اگر مرد پولدار قمار باز است این هنر نیست و هر چه در قمار ببازد ، اگر بدون آنکه خم با پرو آرد بپردازد آقائی او بیشتر جلوه میکنند اگر مرد ثروتمند بداخلاق ست میگویند فقط کمی عصبانی است . اگر شکم پرست است میگویند خوش خوراك و در غذا با سلیقه است . اگر هرزه و بی بند و بار است میگویند با ذوق است ، چه میشود کرد ؟ او هم دل دارد ! اگر خسیس است میگویند صرفه جو و اگر ولخرج است بخشنده و کریمش میدانند خلاصه پول خیلی کارها میکند ، ترس را احتیاط ، جسارت را شجاعت ، تکبر را وقار ، غرور را مباهات نفس جلوه میدهد و از تمام اینها هم گذشته لذت و ثروت خاص صاحب ثروت است و احترام خاص مردم ، یعنی مردم بدون آنکه از غنای ثروتمند بهره برند او را محترم می شمارند و شخص بزرگش می انگارند !

مادرش هم در گوشش گفته بود که اگر آقای مفخم حضور کمی مسن است هیچ عیب ندارد ، زیرا عیب ظاهری را سلمانی بخوبی رفع میکند ، موهای فلفل نمکی را بادوای «امدیا» میتوان سیاه کرد ، عیب شکم بزرگ را تاحدی کمرست علاج میکند ، برای چند تا چروك صورت هم که آدم خودش را نمیکشد .

بعد هم آهسته چنانکه کسی نفهمد اضافه کرده بود : در عوض همه اینها نان تو در روغن است ، میتوانی چندین پالتو پوشت داشته باشی ؛ میتوانی هر چند جفت کفش بخواهی داشته باشی ؟ بدون آنکه خون دل بخوری میتوانی روزی يك جوراب کابزر بپوشی ، میتوانی در اتومبیل نشسته بدون آنکه کار معینی داشته باشی هر روز در تمام شهر پرسه بزنی و برخ رفقا و هم کلاسه های خود بکشی و مخصوصاً اگر (مثل امسال) برف از سفیدی خودش زیاد خوشش آمده و برای خود نمائی بیش از سالهای پیش باریده باشد بسرعت ردشوی و هر چه گل ولای

است بسرو روی هرچه رهگذر خیابانگرد است بپاشی و درعوض خودت دسته اتومبیل را محکم بچسبی که از روی بالش آن نیفتی ..»

او تمام اینهارا گوش داده و باین دلایل سبک و احمقانه لبخند زده بود، اما چون شب و روز بگوشش فروخوانده بلطائف الحیل بانصیحت و اندرز بکومک معلمهای قدیم مدرسه و مدیر پیر سابق که چون خودش شوهر فقیری داشت و محنت فقر کشیده بود از طرفداران جدی ثروت بشمار میرفت او را نرم کرده بودند و او هم چون امیدی بعشق معشوق حقیقی، یعنی کسی که روح را بگروی محبتش داده بود، نداشت مخالفتی نکرده و رضا برضای آنها داده بود.

اکنون صحنه زندگی او یکباره تغییر یافته بود، اکنون آفتاب عمر، یعنی عشق، بروی او لبخند زده و سعادت و امید بردش سایه آرام کننده و نشاط بخش افکنده بود همه چیز را فراموش کرد، خودش را هم از یاد بیرد، نزدیک استاد آمد، دست او را در دست گرفت و بر آن بوسه های آتشین زد. در اطاق ناگهان باز شد.

مادرش يك خانم مسن و کوتاه با آرایش تند و زننده و موهائی که فرشمایه بی انصاف بآنها پیچ و تاب بسیار و غیر عادی داده بود، سراسیمه بدرون آمد، آمده بود آقای معلم موسیقی را برای جشن عقد کنان دخترش دعوت کند دهانش از دیدن آن منظره غیر منتظره بیش از حد گشوده شد. خواست سخنی گوید، بلکه انتقاد. متوقع نبود دختر خانمش را در آن وضع ببیند، گمیج شده بود. محمود بپاخاست، ولی نمیدانست چگونه آن حال غیر عادی را تشریح کند.

فری شرمسار، ولی باعزمی راسخ، باغوش مادر پناه برد و با لکنت زبان گفت: مامان میفهمی من... من آقای محمود خان را دوست دارم.. مامان ایشان هم...

دیگر حرف خود را تمام نکرد و تسلیم ناسزاهای مادرش شد. مادر مثل گرگ گرسنه او را از آغوش خود راند و با کلماتی که زحمت تمام تلفظ کردن آنها را بخود نمیداد گفت: «دختره احمق بیکاره، خجالت نمیکشی؟ چنان پشت گردنت بزخم که عاشقی از یادت برود...» بعد که کمی آتش غضبش فرو نشست و متوجه شد که محمود سرافکننده و عرق ریزان ساکت

و آرام باو مینگرد گفت: «یعنی چه؟ لعنت بشیطان، آمده بودم آقا را برای روز دوشنبه برای ...» فری در میان سخنش دویده گفت:

«روز دوشنبه عقد کنانی نخواهد بود و اگر باشد ...» و چون دید محمود ساکت ایستاده و سخن نمیگوید بگریه درآمد و گفت: «شما هم ... شما هیچ نمیگوئید، اوقاتان تلخ شد، عصبانی هستم؟»

مادرش نزدیک بود دیوانه شود. فریاد میزد، بزمین و زمان فحش میداد، هر چه سرزبانش می آمد بملاحظه میگفت مثل اشخاص مبتلا به بیستری نفس نفس میزد: فریادهای او تمام اهل خانه را بدرون اتاق کشانید، پدر، مادر بزرگ نیکدل سپید موی، عمه خانم باچشمان ریز و دهان گشاد، دایه خانم، برادر، خواهر، کلفت خانه بایک بلوز نظامی که برادر فری باوداده بود، و روی آن بجای کمر بند دولنگه جوراب از رنگ مختلف بهم گره زده و بسته بود و یک جفت جوراب بیکیف و چادر نمازی که نصفش گلداز و نصف دیگرش ساده بود، بدرون آمدند.

مادر نمیدانست چه بگوید. مرتب فحش میداد، اختیار اعصاب از کفش بدر رفته بود، هنوز کسی از ماجرا اطلاع نیافته بود و همه حیران باو مینگریستند.

محمود بیش از این سکوت را جایز ندانست با آهنگی ملایم و عمیق، ولی کمی آمیخته بنوعی، گفت: «شش ماه تمام است که من و فری خانم با هم کار میکنیم، در این شش ماه خدای من شاهد است که قدمی بر خلاف شرافت و انسانیت برنداشته‌ام و اگر چه عشقی سوزان در دل نسبت به ایشان داشتم، ولی با در نظر گرفتن فاصله زیادی که میان من و این خانواده موجود است هماره در نهان سوخته و اشکم را با آستین صبر و بردباری از رخ سترده‌ام.

از خودشان پرسید من در این شش ماه غیر از احترام زیاد و تحسین ذوق و استمداد ایشان - که نشان عشق حقیقی و بی‌آلایش من بوده است - تظاهری نکرده‌ام. امروز که آخرین روز درس مابود، من قفل سکوت را گشودم. کلید آن را خود فری خانم بدست من داد.

بیش از آن نتوانستم خون خورم و خاموش بنشینم اکنون تسلیم نظر شما هستم اگر برجان ما بیخشید و لطف کرده اجازه دهید عشق آسمانی ما با حلقه زناشویی محکم شود که بر این مژده جان خواهیم فشاند و گرنه...»

فری کلامش را قطع کرده اشکریزان گفت اگر نه ندارد. و چون دید مادر بزرگ تبسم میکند به پشتیبانی او امیدوار شده گفت: «مادر بزرگ! ترا خدا شما بگویند.» مادر هنوز فحش میداد.

بدر که خونسر دیش کمی بیشتر احساساتش از حال وحشت و بدایت بدرآمده بود و بیشتر تربیت اجتماعی داشت گفت: «من حرفی ندارم، فقط باید بدانی که داری زن یک آوازه خوان میشوی، زن یک ویولون زن، یک معلم سرخانه! زن یکمرد فقیر!»

فری گفت: «بس است بس است! این حرفها خجالت آور است، تمام ثروت آقای مفخم حضور فدای یک نغمه موسیقی او..» و بعد بخنده گفت: «فدای یک کلید سل...» آنگاه با لحن جدی گفت: «چرا بموسیقی توهین میکنید؟ چرا هنوز ارزشی برای این فن شریف، این فنی که بتار روح ما بستگی دارد و دوی احساسات تربیت نشده و وحشی ما و مسکن دردها و شفا بخش دل بیمار و نوید ماست قائل نیستید؟ چرا هنوز موسیقی دان را تحقیر میکنید؟ چرا هنوز ارزش مقام موسیقی و موسیقی دان را نمیدانید؟ او پول ندارد؟ برای من بی تفاوت است. من خودش را میخواهم نه پولش را... میگویند زندگی بدون پول میسر نیست، راست است! من باو کمک میکنم، صرفه جوئی میکنم، باهم کار میکنیم، باهم زندگی را اداره میکنیم. این روزها روزی نیست که مرد تنها بار امور مادی را بکشد. زن هم سهمی دارد، زنهم باید در کشیدن بار مادی و معنوی زندگی شریک مرد باشد. در عوض ما از زندگی لذت بخوار خواهیم برد. ما زبان هم را خوب میدانیم. این زبان را خودش بمن آموخته است. ما باین زبان با هم سخن خواهیم گفت. آقای مفخم حضور بادل من بیگانه است. او قدر من و ذوق مرا نمیداند. برای او وجود من اهمیتی ندارد، ولی...» اما دیگر

تحیل مادرش تمام شده بود، بصورت خود زد و گفت: «امان از دست دختر های امروز!»

مادر بزرگ گفت طفل معصوم را اذیت نکنید، گناه دازد او می خواهد شوهر کند، شما که نمیخواهید شوهر کنید؛ هر که را خودش می خواهد، انتخاب کند. بعد بدون آنکه بناله و شکوه دخترش اهمیتی دهد دست فری را دردست محمود گذاشت و بهمه اشاره کرد که اتاق را ترک گویند. محمود آن دست عزیز را بوسید و بخنده گفت: «بشرطی که کلید سل را روی خط دوم بنویسی...»

بهمن ماه ۱۳۲۳

آن شب عروسی!

آن شب عروسی ...

وقتی دسته ما وارد شد مهمانان هنوز نیامده بودند یادست کم آن دختر سیاه چشم که تمام آنشب مرا خراب کرد ، آن دختر که نگاه خیره ، کنجکاو و ملالت بارش هزار بار مرا کشت و زنده کرد ، آن دختر هنوز نیامده بود .

چندتا خانم چادر نمازی (حیف خانم!) ودوسه تا دختر مدرسه از رفقای عروس که آمدند فعالیت ما آغاز شد . تارزن ما باینجه شورانگیزش غوغا را شروع کرد و آوازه خوان ما باز بروهم صدای نخراشیده و کلفتش گوش هر چه مهمان بود کر کرد . اما خوشبختانه صدمه بخودش وارد نیامد زیرا گوشش را محکم بادست گرفته بود مبدا صدای خود را بشنود .

وقتی من وارد صحنه شدم یعنی روی قالبها شروع به پرنر نمائی کردم ، دیگر حیاط بزرگ خانه از جمعیت مملو شده بود و توی سرسک میزدی صندلی پیدا نمیشد . من مثل همیشه گستاخ دایره زنگی را دردست گرفتم و وارد صحنه شدم . لباس شب قرمز را که از يك دستفروش یهودی با هزار قسم حضرت عباس (!) خریده بودم برتن داشتم . يك شلوار بسبك هندی از چیت هندی زیر آن پوشیده بودم (فكرش را بكننید!) كفش رقصی که مرور ایام تمام زیبائیش را بیغما برده و از چرکی رنگ اصلی آن تمیز داده نمیشد بیاداشتم . آهنگ رنگ

دشتی باصدای بم دنبک غوغا میکرد، مهمانها هم بعضی باشور و نشاط و عده با بیجالی دست میزدند. کلفتها و خاله چادرپها پشت سرهم ایستاده و با اعجاب و تحسین تماشا میکردند و آنها که عقب تر بودند مثل زرافه گردن میکشیدند. از دهان بعضی از آنها که تابشت گوش باز شده بود و از اشاره های چشم و ابرو خوب میفهمیدم که لذت را آنها میبرند. من سینه ام را جلو داده بودم چون هر تکانی که بخود میدادم با لهله و غریو شادی مهمانان مواجه میشدم در تکان دادن سایر قسمتهای بدن بیمحایا و گستاخر شدم هرچه هنر نمایی داشتم بروز دادم، هیچ خجالت نکشیدم و ابداً عرق شرم بر پیشانی من ننشست. مگر ایندفعه اول من بود؟ هزار بار شب در برابر هزارها تماشاچی، چه زن و چه مرد، همین کارها را انجام میدادم و همین تکانها را بخود میدادم بچشم و ابرو هزاران حالت را تحمیل میکردم. بالب و دهانم پست ترین حالت یک زن را نمایش میدادم و ... باینوسیله نان میخوردم ... من یک رقص ... یک زن بد ... یک زن درجه سوم بودم. خجالت و شرم خیلی وقت بود دست از سر من برداشته بود. در قاموس زندگی من دیگر جایی برای حیانبود. وقتی رقص من با آخر رسید، همه دست زدند. خودم احساس کردم که مردها شدیدتر دست میزدند. خوب، حق داشتند. رقص دوم و رقص سوم هم پایان رسید و تازه اول کار ما بود. بار چهارم که من میرقصیدم عروس و داماد با جاه و جلال زیاد وارد شدند. چشمها از من بر گرفته و بآنها متوجه شد، جمعی گفتند عروس خوب نشده وعده بی هم اظهار کردند که «امیل» معجزه کرده است؛ چند نفر از لباس دمدمار داماد ایراد گرفتند و دوسه تا خانم فرنگ رفته هم اورا ببازیگر سیرک تشبیه کردند.

من هرچه اهمیت میتوانستم بدانها دادم، از دایره زنگی حداکثر صدا در آوردم و آواز خوان ما این شعر «بند تنبانی» و مبتدل را مثل همیشه تکرار کرد: «بادا بادا بادا...» وقتی شادباش خود را بزور حرکات پست و عنیف از شاه داماد و عروس خانم گرفتم و چند چرخ جانانه بافتنخار آنها زدم، در گوشه حیاط چشمم باو افتاد، همان دختر چشم سیاه.



ای دختر قشنگ و عزیز! چرا اینطور بمن نگاه میکنی؟ چرا چشمانت

را مثل دو شمع گداخته بمن دوخته‌ئی؟ می‌خواهی مرا بسوزانی؟ من خیلی از این چیزها بدورم. بدن من يك ماشين بی بندوبار است؛ دیگر دلی نیست که فروریزد و سینه بی نیست که آتش گیرد؛ من دیگر جام نام بر سر سنك زده‌ام؛ دیگر کوس رسوائی خود را بر بام هر کس کوفته‌ام؛ این نگاه خیره تو چه معنی دارد؟ اول که دیدگان آتشین ترا بر خود خیره دیدم، یاد هست، یاد می‌آید که موهای پریشان و وحشی خود را بالازدم، چشم دریده‌ام را بتودو ختم و يك دهن کجی، يك دهن کجی حسابی بتو کردم، ولی همینکه رو برگرداندم و خواستم باز ادا و اصول همیشگی را از سر گیرم برگشتم و باز یک نظر بتو انداختم چشمان تو با همان خیرگی نخست، همان سماجت خاص، مرا مینگریست، من در آنها تنفر و تحقیر نخواندم مثل اینکه کمی هم، البته خیلی کم، رحم و مهربانی خواندم. تو می‌خواهی بگوئی که دلت بحال من می‌سوزد... خدا پدرت را بیمارزد، من دیگر خودم دلم بحال خودم نمی‌سوزد. تو چرا دایه مهربانتر از مادر شده‌ئی؟ تو مگر کاسه گرم‌تر از آشی؟ من می‌خواهم میخ چشم تو شوم. درست روبروی تو هنر نمائی کنم نگاه خیره، آشفته و ملالت بار تو را که زیر پیشانی وسعت مثل دو چراغ میدرخشد در هم شکنم؛ می‌خواهم تو هم مثل من دست بزنی؛ می‌خواهم بر تو غلبه کنم؛ نمی‌خواهم زیر نگاهت خورد شوم؛ نمی‌خواهم تو مثل اقیانوس آرام بمن بنگری و سعی کنی در دل من جوش و خروش و تلاطم افکنی... نمی‌خواهم در خاطر من توفان برپا کنی... می‌ترسم موفق شوی و وجود خوابم را بیدار کنی. موزيك در گوشم خاموش شده است، پاهای خسته‌ام بهم می‌پیچند و در پیچ و خم قالیه‌های ترکمنی نزدیک است نقش زمین شوم. دیگر از دایره رنگی هم صدا در نیاید، نفس او هم گرفته است. این رقص را هر طوری است با سرهم بندی باخر میرسانم، ولی... باز منم و نگاه خیره تو؛ دایره رنگی را کناری گذاشته‌ام؛ پاهایم بسختی پیش میرود؛ انگشتانم بمشنج و بی اختیار باز و بسته میشود؛ چشمانم بتو التماس میکند، ولی دیدگان تو دست از سماجت بر نمیدارد و باز بمن مینگرد. چرا بمن مینگری؟ می‌خواهی چه بگوئی؟ می‌خواهی چه چیز را برخ من بکشی؟ «خانم» بودن خودت را؟ سینه خود را که پیش داده‌ئی و خمی که برابروی راست زده‌ئی علامت این است

که تو خانم هستی ؟ دختر درجه اول ، و از خانواده نجیبی هستی و از رفتار و حرکات من خوشتر نمی آید ؟ خیلی مضحک است ! منم خیلی دلم میخواست مثل تو «خانم» باشم ! خدای من شاهد است که مثل تو منم اوایل ، همان وقتی که هنوز شوهر هوسبازم طلاقم نداده بود ، منم مثل تودهن بکلمات زشت آلوده نمیکردم . منم از این حرکات پست فرسنگها بدور بودم . منم گل میگفتم و به از گل ناز کتر گوش میدادم . منم از احترام خوشم میآمد ، بوجود خود اهمیت میدادم و آنرا ارزان در برابر هر کس و ناکس نمی فروختم ... تو بخود میبالی که خانمی ! ای خانم عالیقدر ، زیاد هم از خود مطمئن نباش . موفقیت تو ، مقام تو ، راحتی زندگی تو ، آن پدر و مادر گردن کلفت و پول - داریت باعث شده اند که تو خانم باشی ! توهنوز گرد فقر بر پیشانیت ننشسته است ! توهنوز چین تأسف و حرمان زیبائیت را از بین نبرده است ! توهنوز زنگ غم آینه سینه ات را کدر نکرده است . اگر غمی داری کوچک و ناچیز است ؛ هر گریه گرسنگی نیست ، غم بیخانمانی نیست . دلت را کسی نشکسته است . وجود خود را وقف کسی نکرده و سیلی طلاق را بیاداش نخورده ئی . اگر توجای من بودی ، از «خانمی» توهم الان چیزی باقی نمانده بود !

من خیلی سعی کردم بچاه نیفتم . اینرا بدان که اول این بی اعتنائی عجیب در وجود من رخنه نکرده بود ، مثل تریاکیها بیغیرت و بیرگ نشده بودم . چون آب از سرم نگذشته بود ، هنوز دست و پایی میزدم . شوهرم را میشناسی ؟ صاحب دکان عطاری بزرگ همان خیابان قشنگی است که تو در آن منزل داری . من زن سوم او بودم . مرا بیجهت طلاق گفت وزن چهارم را گرفت . من ماندم و هزاران تقاضا ! هزاران نیاز ! من ماندم و شکمی که غذا میخواست ؛ بدنی که پوشش میخواست ؛ خانه میخواست ؛ دلی که جوان و خانه هزاران تمنا بود ! در شطرنج زندگی خود را سخت مات دیدم . کار ؟ مزد ؟ آنقدر بود که برای مردن زیاد و برای زیستن خیلی کم بود ! شاید اگر زن مسنی بودم ، اگر جاه طلبی من کم بود ، بهمان میساختم ؛ ولی ، تومیبینی که صورت من زیباست ؛ موهای من پرپیچ و خم و پرپشت است ؛ چشمان تابثای من لطف خاصی دارد ؛ لهجه رشتی من دل میبرد ... حیف که یکرشته دندان طلازیبائی

دهان و دندان مرا بیغما برده است، ولی...

مزد من کم بود. صبح تاغروب سوزن میزد و بسختی زندگی خود را اداره میکردم. بکارهای دیگر رو آوردم: رختشویی کردم؛ خدمتگار خانه توشدم؛ کتیرا پاك کردم؛ کار گشدم، دیدم در برابر این همه کار مزد من ناچیز است، ولی در برابر کاری که آخر در پیش گرفتم، مزد زیاد دریافت کردم. آنوقت تو تعجب میکنی؟ تو بمن خیره مینگری که خود را فروخته‌ام. من که ارزان فروخته‌ام. ممنوعان تو مرا تشویق کردند.

برای پست ترین حرکات من، حداکثر ارزش را قائل شدند؛ در حالیکه در برابر کارهای طاقت فرسای بدن که قبل از آن انجام میدادم آنقدر ارزش را پائین آوردند که ناچار بمحیط دیگری روی آوردم. در محیط جدید بخیلی از هم جنسان خود برخورد کردم که فلسفه مرا پیروی کرده و بروز من افتاده اند و اگر...

گر ملک این باشد و این روزگار

زین ده ویران دهمت صد هزار

چرا من در کنار تو نشسته‌ام؟ چرا مثل کسیکه سحر شده باشد، چشم بدهان تو دوخته‌ام؟ چرا دیده تو اشکبار است؟ چرا گریه میکنی؟ برای که گریه میکنی؟ همه مهمانها بتومینگرند. بین خانم بزرگها و زنهای چادر نمازی پیچ پیچ میکنند و جوانها بتو چپ چپ نگاه میکنند. ترا بخدا گریه نکن. تودلت بحال من میسوزد؟ میخواهی مرا نجات دهی؟ مگر فکر میکنی من نجات مییابم؟ من دیگر غرق شده‌ام. دست مرا دردست نفشار؛ دست من لایق داستان بی‌آلایش و پاك نیست. لبث را برموهای من آشنا مساز؛ این موها را داستان ناپاکی لمس کرده و لبهای بدکاران بر آن بوسه زده است؛ نمیخواهم توای دختر پاك و قشنگ بمن این حد نزدیک شوی؛ من از حرارت تو میسوزم. نمیخواهم! نمیخواهم! من دیگر باین زندگی آلوده عادت کرده‌ام؛ دیگر گذشته است؛ دست از من بدار...

من فقط بتو حسودی میکنم و از تو چه پنهان خیلی دلم میخواست

جای تو بودم...

صدای خواب آلوده آوازه خوان، بسنگینی خاصی این شعر را
بزمزمه میکند: « شب مهتاب و ابرپاره پاره » تار زن ما با پنجه شورانگیزش
باو جواب میگوید. منم خود را برای رقص آخر آماده میکنم ؛ اما دراندرون
من خسته دل غوغائی است.

دیماه ۱۳۳۴

شب عیدی!

شب عیدی!

خیابان سیروس هم در شلوغی پای کمی از خیابان اسلامبول ندارد. با این تفاوت که خیابان اسلامبول مثل خانم آراسته ایست که خود را، برای رنگ کردن دیگران، خوب رنگ آمیزی کرده و خیابان سیروس مثل خدمتکاری است که از عید گذشته تا این عید رنگ حمام بخود ندیده است.

در دسرتان ندهم، خیابان سیروس آنروز صبح تماشائی بود. بساط اندازها از خنده آفتاب «ولرم» اسفند ماه جانی گرفته و بساط خود را گسترده بودند. در آنهمه «آل و آشغال» که در پیاده رو خیابان رو بروی آفتاب آرمیده بود، صابون خشک، کیسه حمام، شانه تخته ای، میل زورخانه، گوشتکوب، تنه فلین، قاشق تخته پی، بیش از همه جلب نظر میکرد و آرزوها و دردهای مردم طبقه سوم را بیاد میآورد که اگر هم گذارشان بخوابان اسلامبول افتاده باشد، جرئت افکندن يك نگاه آرزومند بر آنهمه بساط گوناگون امریکائی، از شکلات و راکت تنیس و توپ پینگ پونگ و غیره ندارند. گوئی بر آرزو هم مالیات بسته اند!

نرسیده بسرچشمه، نزدیک روزنامه فروشی، آنجا که غوغای اتومبیلها، خاصه همان یکدانه اتوبوس قرمز رنگ آمریکائی، معرکه میکند، آنجا که مرکز

تازه‌ترین دشنامهای شاگرد شوفران آمیخته بفریادهای توپخانه! بازار! دولت شاه آباد، است، آنجا که فریاد «سرشیر بهار بستنی؟» و «عجب شاه میوه ای نیشکر گلایی!» و هزاران فریاد دیگر مثل آبشار «نیاگارا» گوش میخراشد، آنجا که متلکهای بازاری و نگاههای حریص بی‌دریغ بهره‌بردار دختر مدرسه، که بدبختانه راهش از آنجاست، تار می‌شود، قهرمان کوچولوی داستان مانسته بود. دختری بود پانزده ساله، با ظاهری کثیف و جورابه‌های لنگه بلند، چادر نمازی از چیت به‌شهر بر سر داشت و رویش را بخیمال خود محکم گرفته بود. بنابراین چیزی از چهره‌اش غیر از دو چشم خفته سیاه که مژه‌های نامرتب بر آن سایه افکنده بود، و ابروانی پر پشت که از آسیب موجین در امان مانده بود، و یک پیشانی پرموی دیده نمی‌شد. اما تماشاچی فضولی مثل من می‌توانست از فرصتی که غالباً پیش می‌آید، استفاده کند، یعنی آنگاه که چادر نماز عقب میرفت، بقیه چهره رنگ پریده او را - که بینی ظریف و دهانی تنک، زیبایی مختصری را نشان میداد - ببیند و خطوط نومید قیافه او را بخواند و دریابد که غمی بیش از حد تحمل یک بچه آنرا تاریک کرده است و بیاندیشد که گرد فقر نیمه بیشتر زیبایی را بیغما میتواند برد!

دخترک روی پیاده رو کثیف خیابان با کمال بی‌قیدی، همانگونه که از ما بهتران روی «فوتوهای» گرم بعد از یک ناهار کامل «لم» میدهند، و به صفحه «مادام بترفلی» گوش میدهند، یا احیاناً رمان (عاشق فداکار) (۱) را میخوانند، نشسته بود. در برابرش پیرمردی با ریش جوگندمی و صورتی که از تابش آفتاب آسیب فراوان یافته بود، بساط کاغذ نویسی خود را، که عبارت از یک قلمدان کهنه، یک شیشه مرکب سیاه پرتلاوسی، چند قلم نئی، چند ورق کاغذ کاهی و یک جزوه مشق برای زیر دستی بود، پهن کرده بود. عرق چینی کثیف بر سر داشت و قلمی را بدقت با قلمتراش قد میزد تا سیل کلمات دختر بچه را سر و سامانی بخشد و بخاطرش چند صفحه کاغذ را سیاه کند!

دختر سرش پائین بود و ...

- آقا شما را بخدا هر طور کمال خودتان است بنویسید. من نمیفهمم،

شعور ندارم. همه چیز را در هم میگویم. اول دعا و سلام بنویسید ... بعد (الهی دستتان بضریح امام رضا برسد) بنویسید : ننه جان ، من دیگر از فراق تو شب و روز ندارم ، هر طوری هست خودت را بمن برسان که در. این شهر غریب دق کردم ... خانم گلابتون را دعا برسانید. خانم مروارید را دیده بوسی کنید ، ننه رقیه را سلام برسانید. به ننه رقیه بگوئید : « الهی از گودت آتش دریابید که مرا گور بگور کردی. زن بگوچه دردی داشتی ، که دختر مردم را دادی دست غریبه ها ببرند تهرون برایشان کلفتی کند ، و از صبح تا غروب جان کند ؟ مگر عراق چطور بود ؟ مگر در خانه خودش راحت و آسوده يك لقمه نان قحط بود ؟ »

ده خاك آلوده سینه سپید در برابر دیده دختر جوان یکبارہ گسترده شد و مثل يك پرده نقاشی کهنه ، مثل يك شبیح خیالی ، در ذهن آشفته او خودنمایی کرد. يك قطره اشك درشت از چشمش روی پیاده رو فرو ریخت و ادامه داد ...

« ... ننه جان ترا بخدا اگر آب هم دستت هست نخور ، بگذار زمین و بسراغ من بیا ، بیا مرا با خودت ببر عراق. من اینجا میمیرم ... امروز صبح که میبینی آمده ام این آقا (الهی آقا خیر از عمرتان ببینید !) برایم کاغذ مینویسند ، روز حمام خانم است. چمدان شان را گذاشتم سر حمام و آمدم اینجا این دو کلمه را بدهم بنویسند. ننه جان هر طوری است مرا از اینجا نجات بده ، تمام کار اینخانه را میکنم. جارو ، آشپزی ، رختشویی ، همه با من است. يك بایم توی انبار است ، يك بایم نوی آشپزخانه ، خانه اینها يك خر تو خری است که سك صاحبش را نمیشناسد ... آقا خیال داشت شب عیدی سه تا كرك « کوراغلی » برایم بخرد « جاکت » بیافم ، خودش قسم خورد يك جفت جوراب نخی کف چهارلا هم برایم میخرم ، ولی خانم (خدا ذلیلش کند ! خدا داغ بچه هایش را توی دلش بگذارد !) نگذاشت که نگذاشت .. آنقدر فحش بمن داد ، آنقدر گوشم را گرفت و کشید که جیغم درآمد ... آنوقتها باز آقای هوشنك خان خانه بود ، گاهی يك قران دوقران از او بند میشدم ، چیزی میخریدم. حالا او هم رفته است. طلافك را بردند « نظام اجباری » ننه اش میبرد .. آنشب آن

اشك ريختم كه نگو ، صبح هوشنگ خان يك پنج قرانی كف دستم گذاشت ، ولي خانم از من گرفت . ننه جان هرچه زودتر خودت را به من برسان كه حتماً تلف ميشوم آنوقت خودت دلت ميسوزد و ميگوئي كاش سراين دختره بدبخت رفته بودم . »

دو گوشه دهانش بيائين متمایل شد ، چشمش را بادست كشيشفش پاك كرد و با قلبی فشرده اضافه كرد :

« ... ننه جون ، شب عيدی خیلی چیزهای فشنك آورده اند .. دلم يك لباس چیت گلی ميخواهد . اينجا درحراچی تا دلت بخواهد پارچه جورواجور مثل كود رو بهم ريخته ! يکی از يکی قشنگتر است ! اما حتماً قيمتهای آنها خیلی گران است . لابد گزی سه چهار تومان است ! ... چادر نمازم تکه تکه شده ... اگر صد من ارزن رويم پياشی يكدانه اش بزمين نميرسد .. كشي هم كه برايم خريدي شروور شده ، پشت شانهم چنان درد ميكند كه نزديك است بميرم ... ديروز رفتم پيش آقائی كه توی مسجد نزديك خانه ما نماز ميخواند استخاره كردم كه اگر فرار كنم وبای پياده بيايم عراق چطور ميشود ؟ بد آمد . با آقا التماس كردم با قرآن استخاره كند آيه عذاب آمد و يك آيه آمد كه توش جهنم وانار بود و آقا گفت از همین جا يكر است بجهنم ميروی . »



پير مرد دست دختر را در دست چرو كيده و استخوانی خود گرفت ، انگشتش را در مركب فرو كرد وبای كاغذ چرند و كج معوجی كه نوشته واز هزار مطلب صدنا را انداخته بود ، گذاشت وبعد باصداى غليظی كه اعراب كلمات را بسختی رعايت ميكرد ، گفت :

« همشيره صيغه ميشوی ؟ »

اردیبهشت ماه ۱۳۴۵

گذشته !

گذشته!

دختر من آمده است . بسفر رفته عزیز من باز گشته است . ده سال درست خودش عمری است . اینک دختر بیست ساله من آمده است . در خواب چه زیبائی خیره کننده‌یی دارد . نگاه کن سینه او که بالا می‌آید و فرومی‌نشیند جوانی مرا بیاد می‌آورد . جوانی من ، جوانی دیرپای من ، جوانی پرتبوتاب ، بر حادثه و پراضطراب و پرهیجان مرا بخاطر می‌آورد . این منم ، خودم هستم که در این جوان بیست ساله ظاهر شده‌ام و بهمین دلیل است که او را دیوانه وار دوست دارم . خون من او را سیراب کرده است . من او را بوجود آورده‌ام . او از شیرۀ جان من نوشیده است . چقدر صورتش زیبا و ساده است . چه مژه‌های بلندی دارد . گونه‌های برآمده‌اش چه لطف و ملاحظتی دارد . این عرقی که بر رویش نشسته ، درست بسان شبنمی است که چهرۀ گل را زینت بخشوده باشد . چقدر قیافۀ او پاک و بیگناه است . چقدر صورت او آسمانی و ملکوتی است . خدا با این فرزند من است ؟ این جگر گوشه من است که روی تخت برابر من آرمیده است و از صدای نفس کشیدنش دل در من میتپد ؟ چقدر از من بدور است ، از من ناپاک و گناهکار ؟ این منم که در برابر آئینه نشسته‌ام ؟ این منم که بادستان خود که انگشتی های زیبازشتی و چورو کهای آن را جبران

کرده است گرد آئینه را میزدایم و بدان مینگریم؟ من هنوز زیبا هستم، هنوز دلریا هستم، هرچند چهل خزان دیده‌ام و افول زیبایی من آغاز شده است، هنوز دیدگان درشت من دل میبرد و مژه های بلندم چون خنجر بر دلها می‌نشیند. هنوز نگاهم ناو کی دلدوز است.

هنوز بیشانی وسیع که بگویم «ماساژ» و کرم و «ماسک» زیبایی بگذشت روزان و شبان نهیب تمسخر آمیز زده و خود را تسلیم چین و شکن نکرده است میتواند جلوه گیری کند! آئینه، دروغ نمیگوید؛ دلیلی ندارد. بینی من، کشیده و زیبا و دهان من تنک و شهوت انگیز است و با بودن دوی رنگ موجه غشایی میتوانم داشت؟ و اگر دندانهایم باهمه دقت و مواظبت تاب جور روزگار را نیاورده و بزرردی گرائیده است کمتر میخندم و کمتر حرف میزنم و همین مرا رموز و اسرار آمیز جلوه میدهد و بیخود نیست که دوستانم مرا «گرتاگاری» ایران میخوانند!

از سخن خود خنده را سر داده‌ام! نسکند دخترم بیدار شود، دختر عزیزم که دهسال تمام از من جدا بوده است، دخترم که در دیاری دور دست بتحصیل اشتغال داشته است، دخترم که برای او اینهمه فداکاری کرده‌ام؛ فداکاری؛ این لغت هم مضحك است... ولی هر چه باشد، من نمیخواستم دخترم در فقر بزرگ شود؛ نمیخواستم گرد فقر زیبایی او را خاک آلود کند؛ نمیخواستم دخترم از دختر دیگران پای کمی داشته باشد؛ نمیخواستم لباس کثیف و زنده بی اندام او را بپوشاند و هرچه زیبایی است پشت آن پنهان شود. من از زشتی، از لباس بد، از کفش ازهم دررفته از زندگی محقر بدم میآمد، چاره نبود؛ ولی که مرا بیدار کرد؛ چه کسی این احساسات را در من برانگیخت؟ کی مرا که دختر فقیری بودم و بسختی امرار معاش میکردم و از بدن غذا و کمی پوشش زرد و نزار شده بودم باین فکر انداخت؟ کی مرا متوجه زیبایی خودم کرد؟ کی دست مرا بگرفت و درغراب بدکاری فرو کرد و درعوض چشمم را به تنعم، بناز و نعمت، بلباس فاخر، غذای عالی، جاه و جلال زندگی بگشود؟ کی بر دل هوسباز من چنگ زد و تارهای روح مرا با پنجه های هوسباز ترخود بلرزه درآورد؟ این دیگر راز سرمن است. راز پنهان من است که در سینه خود

پنهان کرده‌ام، در سینه‌یی که اکنون در برابر همین آینه دست بر آن نهاده‌ام و از یاد بود گذشته صدای ضربان آنرا میشنوم. من او را هنوز دوست دارم. او پدر فرزندی من است. زبان مرا یارای آن نیست که نامش را بیدی برم. او مرا بزودی ترك گفت، فراموش کرد، فرزند خود را انكار کرد و مرا ... من چشم گشوده ... من بدكار رها كرد؛ ولی برای من هنوز عزیز است هر چند پس از او دیگران زندگی مرا اداره کردند و اوحتی مرا با سلامی شاد نکرد. هر چند زندگی خوب من جاه و جلال، (نو کرو کلفت) خانه چند اشکوبه، اتومبیل و جواهر من مروهون دیگران است؛ و هر چند خرج تعلیم و تربیت دختر عزیز من که اکنون در برابرم از رنج سفر آسوده است از کیسه دیگران شده است؛ هر چند بدکاران و نابکاران دیگر با وجود داشتن زن و فرزند با ولع و حرص دار و ندار خود را در پای من ریخته‌اند، ولی هرگز دل من خانه عشق آنها نشده است، بلکه آن یار جفا کرده همچنان در دل ویران من سلطنت میکند و نام آن دشمن محبوب مرا از ذکر دیگران بی‌زاری بخشیده است.

خدایا مرا بگناهانم نگیر. این منی که در برابر آئینه نشسته و بزبانی خود دل‌باخته‌ام، گناهکارم. خودم اعتراف میکنم. من بد کرده‌ام. من کاخ خانواده‌هایی را ویران کرده‌ام که سخت آبادان بود، من دل‌هایی را شکسته‌ام که آشیانه عشق و امیدواری بود. من زن‌هایی را بی‌شوهر و فرزندان را بی‌پدر کرده‌ام که هیچ رنجی بمن نرسانیده بودند. من بدکارم. این منی که اینجا نشسته و چشم بدخترم دوخته‌ام و خواب شیرین او را تماشا میکنم، این سبی که بعد از ده سال چشم را بدیدار عزیزترین گنجهای جهان روشن کرده‌ام زن بدی هستم. چرا دروغ بگویم؟ هیچوقت آن شب را فراموش نمیکنم، هر چند آتشب نظائر فراوان داشت. ولی آن جوان تازه کارو عاشق بیشه را نمیتوانم از یاد ببرم... التماسهای آن زن تازه عروس و اشکهای مادر پیرش که بادیست چروکیده از چشم می‌سترد از خاطر من نمی‌رود. ولی تقصیر من چیست؟ خودشان می‌آمدند... خودشان بیای خویش بکمندم می‌آمدند و چون اسیر میشدند، رهایی از دام من امکان ناپذیر بود. بعلاوه منم خرج داشتم. خرج تحصیل دخترم در دیار بیگانه کمر شکن بود. از کجادر می‌آمد؟ مگر من ارث پدر داشتم یا

کنج نپاوند یافته بودم؟

دخترم در خواب ناله میکند ... البته خیلی خسته است. خدایا چه غم انگیز نفس میکشد ... نفس کشیدن او بکسی شبیه است که ساعتها گریسته باشد! عجب، چرا زودتر متوجه نشدم؟ نگاه کن بالش او خیس شده است! نگاه کن اشکها از گوشه چشم بر موهای سیاه او فرود آمده و سنبل پرپیچ و خمش را آبیاری کرده است! خدایا چرا اشک ریخته است؟ آیا این خانه بزرگ و مجلل برای او حقیر و ناچیز است؟ آیا در غیاب من کسی او را رنجانیده است؟ خدمتگار او میگفت خیلی وقت است آمده و بزودی همه چیز را برایش آماده کرده و در خدمتگزاری باو ذره غفلت نکرده اند. پس چرا گریسته است! شاید از من که باستقبالش نشتا فته ام رنجیده خاطر شده است، ولی اینهمه اشک چرا؟ به علاوه منکه نمیدانستم امروز وارد میشود ... نه! این فوق تحمل من است که اشک او را ببینم. ده سال انتظار کشیده ام، ده سال چشم بآتیه دوخته ام و اکنون او با دیده گریان آمده است. بین بپهلوی راست میغلطد. چه آهی میکشد! چرا آه میکشد؟ آه او، دل مراسوراخ میکند، مثل تیر بر قلبم می نشیند. شما فکر میکنید چون من زن بدی هستم عاطفه مادری در من مرده است؟ خدا شاهد است که این حس و این غریزه در من بسختی قوی است، قویتر از حد تصور شما، حتی قویتر از عشق من، حتی قویتر از تمام هوسها و آرزوهای من!

فرزندم بیدار شده است! چشمان قرمز خود را مات و مبہوت بمن دوخته است. در نگاه او محبت، محبتی که من تشنه آن بودم شب و روز بامیدش زنده بودم، خوانده نمیشود؛ نگاهش وحشی و سرد و خشک است. در نگاهش شراب مست کننده محبت نیست؛ حتی نور آشنائی هم نیست. لابد مرا نمیشناسد، حق دارد؛ ده سال مرا ندیده است ... آغوش گشوده ام ... ای فرزند عزیز! چرا در آغوشم جای نمیگیری؟ چرا مرا غرق بوسه نمیکنی؟ من مادر توهستم. مادر عزیز توام، چشم براه تو دوخته و از آتش انتظارت سوخته ام ... این است مزد من، این است حق شناسی تو از من؟ مرا بیوس ... مرا بیوس. لبان سرد خود را برگونه من بگذار، من خیلی بمحبت تو نیازمندم. نگاه

سرد تو ، مرا میکشد . اینطور بمن نگاه نکن ؛ اینطور بی اعتنائی نکن ؛ اینطور تحقیرآمیز بمن منگر !

چرا اشك میریزی ؟ برای من باز گریه میکنی ؟ برای چه گریه میکنی ؟ ترا بخدا رازت را بامن درمیان نه ! روی از من مگردان . اینطور لبانت را بهم فشار نده . حرف بزن . دلم تر کید . آتش گرفتم . چی ؟ از گذشته من میرسی ؟ گذشته من ؟ بدرت را میخواهی بشناسی ؟ نامش را میخواهی بدانی ؟ تشریح گذشته من در برابر تو ، ای فرزند ، از قدرت من خارج است .

من نمیتوانم ، نه نمیتوانم بگویم چه کرده ام ؛ تو خودت حدس زده ای ! خودت همه چیز را دریافته ای . بمن پشت میکنی . میخواهی بروی - از فرزندى من عار داری ؟ پس وای بر من ! وای بر امیدهای برباد رفته و انتظاره های دور و دراز من ! وای از گذشته پر زرق و برق و آینه سیاه من ! تو دختر تحویل کرده و باسوادی شده ای ، این درست ؛ ولی چرا مرا طرد میکنی ؟ آه فهمیدم ، سلاح دانش را من بدست تو دادم ، نور علم را من در سینه تو افروختم و تو با همان سلاح مرا پست میشمارى و لایق مادری خود نمیدانی ؟

خدایا این منم که در برابر تو زانو زده ام و از تو بخشش میطلبم این منم که های های میگیرم و بر گذشته تأسف میخورم اقلا اشکهای مرا پاک کن . اقلا اشکی که میریزی با اشك من در آمیز و بمن تسلیت بگو . از يك كلمه مهر آمیز هم دریغ میورزی ؛ از يك جمله تسلی بخش و آرام کننده هم عار داری ؟ ترا بخدا اشك نریز ، جو رجفا کن ، ولی اشك نریز . من اشك خیلی ها را دیده ام ، ولی اشك تست که آرام و قرارم را میبرد و صبر از کفم میر باید . مرا بکش . مرا از بین ببر . بامن هر طور میخواهی رفتار کن . حتی بی اعتنائی و سردی کن ، ولی اشك نریز . میخواهی بروی ؟ کجا میروی ؟ چمدانت را در دست گرفته ای و عازمی که از من برای همیشه جدا شوی ؟ کجا میروی ؟ مرا ترك نکن ؛ دلما اینسان مشکن . این دل ، جایگاه محبت تست ؛ خانه عشق تست ، ویرانش مکن . بالتماسهای من گوش بده ، مرا که در برابر تو زانو زده ام و بزاری زار میگیرم از خاك برگیر .

مگر من مادر تو نیستم ، خدا یا میروی ؟ میروی که خود زندگی خویش را اداره کنی ، میروی که هر گونه رابطه و پیوندی را با من ببری ؟ رفتی و يك كلمه محبت آمیز بمادرت نگفتی ؛ رفتی و مرا در آستانه درد ها کردی که همچنان بگیریم ، آنقدر بگیریم تا شاید از کرده پشیمان شوی و باز آیی ؛ ولی هیات .

خرداد ماه ۱۳۴۵

کلاغ گور

کلاغ کور

غروب یکی از روزهای گرم و دم کرده تابستان، کلاغی که تمرش بر خلاف کلاغهای دیگر بسیار نبود در آشیان ناچیز خود وسط یک چنار خاك آلوده خانه یکی از اعیان شهر بجوجه خود نگران بود و از حرکات و رفتار او که شباهتی بجوجه کلاغهای معمولی نداشت در شگفت بود. چیز عجیبی بود. تمام جوجه های کلاغ وقتی بجهان دیده میگشوند اول از همه از بزرگی آن دم میزدند و خیال میکردند که دنیا از «کاه و آل آشغال» درست شده است و بعد که از آب و گل بدر میرفتند اظهار عقیده میکردند که جهان از برگ ساخته شده است و مادرشان آنها را از اشتباه بدر می آورد نوکش را جمع و جور میکرد و میگفت: «نخیر، دنیا از درخت چنار، نرده آهنی و چوبی، شیروانی آهنی و آنتن رادیو و کثافت ساخته شده است» و الحق آخری را بدنمیگفت: اما این جوجه بیچاره اصلاً لب بسخن نگشود و قارقار جوجکانه و اظهار عقیده بیجائی نکرد، زیرا دیده بی نداشت که بجهان گشاید!

ولی مادرش هنوز متوجه این نکته نبود و بهمین سبب وقتی رفتار حیرت آور و مبهم، لولیدن نابهنگام و غنودن بیگانه او را ملاحظه کرد دید رنگ بنزد پزشک همسایه که کلاغی سیاه تر از حد معمول و عاقل و «پر تجربه کرده» بود

برفت ... رفتن مادر همان و افتادن جوجه بی چشم از آشیان همان ! بیچاره جوجه کلاغ روی سنگفرش خانه کنار حوض در غلطید . کمی بعد که مادر و پز شک عاقل بسراغ او آمدند ، دیدند که جاتراست و بچه نیست .

بدبخت مادر کلاغ ! خیلی کم خودخواه بود ، دیگر آن چنار پرگرد و خاک را ترك نگفت و بالای سر نور دیده اش که خود نابینا بود همانجا « كز » کرد و او را از نظر دور نداشت ؛ اما نمیدانم چرا جرأت نمیکرد پایی پائین نهد و این جوجه تنها و بیکیس رادر یابد ، بمنقار گیرد ، باشیان برد . اصلاً باین فکرها نبود ، یا شاید از آدمیان میترسید ؛ زیرا از بچگی در گوشش از آزار آدمیان خیلی خوانده بودند و دل خوشی از این گروه نداشت !

از صبح تا شام کار کلاغ این بود که بالای درخت بنشیند و قارقار کند ، چه قارقاری : وحشیانه و خشمگین ! در آن هم غم و اندوه بود و هم نارضایتی از تقدیر ، بلا و وحشت بیکیسی عزیزترین کسان ! چنان بود که اهل خانه عاجز شده و از صدای یکنواخت او بتنگ آمده بودند . از صبح تا پسین روزهای تابستان علاوه بر صدای اتوبوس و تاکسی و چرخ و گداوم و تورسیکلت و رادیو تهران صدای قارقار گوش خراش حیوانی را هم تحمل کردن واقعاً عاجز کننده است ، خاصه اینکه نمیتوانستند جوجه را از خانه بیرون اندازند ؛ چه ، پروین دختر ۸ ساله خانه علاقه عجیبی باین جوجه ناتوان از همه جامانده پیدا کرده بود . و این علاقه شاید ته مانده غرائزی بود که در پروین فشرده شده و در مجرای طبیعی خود سیر نکرده بود .

پروین از بچگی نزد استاد هنرمندی موسیقی آموخته بود و اکنون که هیجده ساله شده بود . ویولون را بخوبی مینواخت . اما باید گفت که همه چیز خود به تمام احساسات و عواطف ، تمام غرایز و حتی وجود خود را در راه این آموختن داده بود . خودش را ، زیبائیش را ، سلامت و جوانی و عشقش را بخشیده بود و فقط ویولون را خوب مینواخت . تمام زندگی پروین بود و ویولون ایتالیا بایش . تمام هوسها ، آرزوها ، احلام خوابهای جوانی پروین بود و آهنگهای فنا ناپذیر و با عظمتی که با انگشتان ظریف و نازک خود مینواخت . پروین چنان ویولون خود را در آغوش میگرفت که شك دارم عاشقی آنگونه

معشوقی را بنوازد .

چنان با میلی عجیب چانه خود را تسلیم و یولون میکرد و انگشتانش را باچنان اشتیاق و آرزوئی روی چهارسیم لغزنده و یولون میغلطانید که گوئی بتی رانیایش میکند . تمام خاطره های او بود و ترکیب يك و یولون ایتالیائی در ذهنش يك اسباب خوش ترکیب قهوه پی رنگ که انتهای آن خم شده و بعد با پیچشی صدهزار بار از خم گیسوی دلبران زیباتر ، بالا آمده ؛ چهار پیچ سیاه وصل بچهار سیم زیروبم و... نقش بسته و بجای هر معشوقی جلوه میکرد .

پروین حتی وقتی ببلوغ رسید نیز جوان نشد و جوانی هم نکرد اصلا نشاط جوانی در او نبود ، فقط عشقش بموسیقی شدید تر و دیوانه وار تر شد . از تمام یاران قدیم دل برید و بموسیقی پیوست . نه ، راستش را بگویم دیگران از او بریدند ؛ زیرا تحمل مبالغه عجیبی را که در طبع پروین وجود داشت نمیتوانستند کرد و علاوه آنها جوان شده بودند و بمحبت ساده پروین نیازی نداشتند . آنها محبتی میخواستند پر پیچ و خم که در آن اضطراب و نگرانی باشد ، از خواص آن : پنهان کردن ، دورویی ، پیچ کردن و زیر گوش رقفا وصل و هجران و تب و تاب آنرا شرح دادن بود و پروین بدین کیفیات توجهی نداشت .

خلاصه «ته مانده» غرائز یا کمی «تناسب روحی» یا هر دو باعث شد که

پروین تنها باین جوجه ناچیز توجهی کند .

وقتی میدید که همه کلاغها شامگاه در سینه گرفته و غمگین آسمان بپرواز در می آیند و قارقار کنان بسفر نامعلوم میروند و این حیوانک بیگناه از نعمت پرواز ، یعنی بزرگترین و عزیزترین هدیه های طبیعت برای يك پرنده ، محروم است بی اختیار محزون میشد . کلاغ کور بادو چشم باز بی نور این مصیبت را تحمل میکرد . با بالهای گشوده بی که حتی يك لحظه هم بدرد او نمیخوردند طاقباز میان حیاط زیر درخت چنار افتاده بود . گاهی لنک لنگان قدمی برمیداشت و بعد ، از شدت خستگی ، چنان فرسوده میشد که گوئی هم اکنون خواهد مرد . می لرزید و با بالهای نیم گشوده خاک آلود بسرنوشت شوم خود تسلیم میشد . چنان از این فقدان عظیم که غریزه حیوانیش کم و بیش

اورا از آن آگاه کرده بود رنج میبرد که هیچ کلاغی چنان رنجی را بیاد نداشت، وقتی صدای بال بر هم زدن همجنسانش را بالای آن چنار فرسوده می شنید، خود را چنان تنها و از یارودیار باز مانده مییافت و چنان این تنهایی و بیکسی در او مؤثر بود که اگر گریبانی داشت بیشک چون آدمیان چاک میکرد... و اوفقط نوکش را روی خاک میکشید. غیر از قارقار یکنواخت مادرش و محبت و نوازش پروین هیچ چیز درک نمیکرد و هیچ لذتی نمیبرد، ولی از حق نمیشود گذشت پروین با حوصله عجیبی از او پرستاری میکرد، چنانکه حتی بفکر خودش نیز نبود و او که همه بحالش نگران بودند. غم خویش نداشت...

اما پروین دختر یکی از محترمتترین خانوادههای شهر بود که در آنخانه بزرگ میزیستند.

از نظر ظاهری، و بدون توجه بعوامل روحی، موجودی بوده رنگ پریده. زیبایی او پژمرده و هنوز نارسیده دستخوش خزان شده بود. چشمان درشت تراز حد معمول، مژههای انبوه و درهم، بینی نازک و کوتاه و لبهایی خوش ترکیب داشت. قدی بلند، ولی خیلی لاغر، و شانه و سینه تنگی داشت. روی هم رفته سروی بود بدان آفت رسیده و ماهی نقصان یافته - مثل يك غزال رمیده یا يك آهوی وحشی و گریز پا که بی یار بسر میبرد و اگر گرفتار دست آدمیزاد شود دلدل میزند و میخواهد بگریزد، بگریزد و در بیابانهای خالی و خشک، بیابانهای وسیع و آرام بدود، بدود تا عطش تنهانش فرو نشیند و غم سیاهش آرامش یابد... تنها و بی یار بود هیچکس نمیدانست چه آفتی باین گل نازک که طاقت خزان نداشت رسیده بود که رشد نکرده و مثل دخترهای همقدش شادابی و لطیف جوانی نیافته بود. پروین مثل يك لیموی مکیده، خشک و لاغر و همیشه بخود مشغول بود. مادر و پدرش نمیدانستند این موجود بی آزار و ظریف بچه می اندیشد و چرا مانند ماه رو بمحاق اینگونه یکه و طاق میسوزد و روبکاهش میرود هرچه پزشک در این شهر بود، دیدار کردند و هرچه داروی مقوی بود، بکام او ریختند، ولی حتی پادزهر برای اوبسان زهری بود و او را زارتر و زارتر میکرد. چنان میسوخت که هیچ عاشقی آنگونه نمیکدازد. گفتیم عاشق، اتفاقاً یکخانم پا بسن گذاشته خانواده که شاید در

عاشقی تجربه ها اندوخته بود این پیش بینی را کرد و گفت نکنند پروین عاشق شده باشد. همه گفتند عشق لذت است و لذت هر گز اینگونه آدمی را بسان موی باریک و آشفته نمیکند. گفت شما چه میدانید؟ شاید عاشقی باشد کام نیافته و یاری بدلدار نرسیده، وبعد اضافه کرد که «نخیر همینطور است که من میگویم این درد، درد عشق است و پزشک و دارو هم لازم ندارد و برای تأیید گفتارش میل شدید پروین را به موسیقی دلیل آورد و گفت این آهنگهای ویولون ناله های عشق است.

شما بکوشید معبود او را بیابید اینکار را کردند و انکار پروین را بهیچ نخریدند و او را با پسر جوانی که با آنها خویشی داشت و جوانی نازک اندام و سپیدروی بود نامزد کردند.

این نامزدی پروین را گیج کرد، عشق نداشتن و مجبور بعشق ورزی بودن بدترین دردهاست. وحشتی عجیب سرپایش را بلرزانید، دلش بحال این پسر زیبا و مهربانی که میکوشید درد او باری بهر جهت راهی یابد سخت میسوخت، اما کاری هم نمیتوانست کرد. فقط هر وقت او را میدید باتاق کوچک خود پناه میبرد و با کلاغ بینوایش خلوت میکرد و لحظه بعد نغمه (زنك شتر) «صبا» یا آهنگ (کاروان) از اتاق او شنیده میشد، نامزدش غالباً بدیدار او می آمد، اما تقریباً همیشه از راز و نیاز عاشقانه با او محروم میشد، زیرا پروین مثل يك بت پرست و ویولون خود را نوازش و ستایش میکرد و بصدای آن مثل اینکه جادو میشد، سحر میشد، خم میشد، شکسته میشد. . . خود را در جهان وسیعی میدید که در آن از رنجها خبری نیست - که در آن تناسب و زیبایی هم و آهنگی حکومت میکند - که در آن زشتی و عدم تناسب آدمی را نمیرنجاند و خاطرها نمی آزارد - که در آن . . .

. . . ای موسیقی، ای موسیقی عزیز و با عظمت، هزار رحمت بر تو. . . و در آن جهان بزرگ پراز الهام و جذبه، پراز شوق و حال و «آنیت»، پروین در مییافت که جهان و زندگی حقیقی ما را عدم تناسب این چنین برنج و بغم آمیخته است و رنجی که میبریم از بی تناسبی است و «بود و آیا که . . . نه! نمیخواست که در میکده ها بکشایند و بامی و مستی موقتاً دردها را آرامشی

بخشند بلکه میخواست یکباره گره از کار جهان گشوده شود، یعنی روزی آید که تناسب وزیابائی بر جهان حکومت کند..»

آخرین تشخیص رامردی که تازه از آمریکا آمده بود داد و گفت که بهتر است پروین را بیک پزشك امراض روحی نشان دهند و بیز گفت «خودم نیز همینطور شده بودم و هنوز هم گرفتارم همچنین در آمریکا خیلی ها بعد از جنك اینطور شده اند. اصلا باربدبختی، یأس و اندوه، بشریت را بیمار کرده است همه در اضطراب و اندوهند. زندگی بکنوع حرمان اجتماعی شده است. هیچکس تکلیف خود را نمیداند و بفردای خود امیدی ندارد. این چه زندگی است که ما از هیچ چیز لذت نبریم؟ من که وقتی از موسیقی آنقدر لذت میبرم که وجود خویش را فراموش می‌کرم، اکنون دیگر حتی از موسیقی هم لذت نمی‌برم این دل من مرده است؛ پروین که بتازه وارد مینگریست، چشمهای درشتش را یکباره از او برگرفت و گفت: «به! من از موسیقی خیلی هم لذت می‌برم. من برای موسیقی می‌میرم. هیچ چیز مثل موسیقی بمن نشاط نمی‌بخشد» و کلاغ کور را که در آغوش داشت نوازشی کرد. آقای از آمریکا باز گشته بدون آنکه اصلا باو گوش دهد و از یار نامتناسبش تعجبی کند همچنان ادامه داد: «آری من از هیچ چیز لذت نمی‌برم. آواز عشق و امید در دل من مرده است. دل من بسان سنك یخ کرده و سنگین است. دلم می‌خواهد اصلا زنده نباشم. آخ همینطور که شما عاشق زندگی هستید من بمرک عشق می‌ورزم! من عاشق مرگم! مرگی که مرا از قید زنده بودن و هیچ ذوقی به هیچ چیز نداشته باشد برهاند؛ مرا از خود برهاند، از خودم که مایه این همه اندوه و غم هستم! دلم برای يك لحظه فراموشی يك لحظه بیخودی از خویشستن، يك لحظه خود را از یاد بردن و باحوال خود و قوف نداشتهن غنچ میزند.» نامزد ساده دل پروین میان سخن او دویده گفت: «بینك بونك بازی کنید، حالتان خوب میشود.» آن آقای محترم که تازه چانه اش گرم شده و عرق نشسته بود اضافه کرد: «کاش میتوانستم از خودم بگریزم، بگریزم، از زندگی فرار کنم» پروین باز کلامش را قطع کرده گفت «من وقتی يك اثر بزرگ موسیقی میشنوم، چنان از خود بیخود میشوم که همین فراموشی که شما آرزوی آن را میکنید بمن دست میدهد.» آنچه پروین گفت،

ناشنیده ماند و آقای از آمریکا باز گشته گفت : « باید پروین را در هوای آزاد در جنگل و کوه و دشت و آنجاها تیکه زیبایی طبیعت بینهایت است گردش داد تا هوای آزاد خون او را پاك كند و خونی پاك مغز او را نیرو دهد و از این اندوه گران که یکنوع مالیخولیاست برهد .. آرامش و خونسردی یابد و بكمك تلقین بنفس اندیشه های درهم و برهمی را که بر مغزش فشار می آورد از خود دور کند باید شعور باطنیش را ... »

پروین دیگر حوصله اش سررفت . چشمان درستش را مانند دوشمع گذاخته بمادرش دوخت و گفت : « من چیزیم نیست ! خدا شاهد است اینها که میگویند پاك دروغ است . » و بزاری زار گریست . نامزدش او را نوازش کرد و بر موهای سیاه و پر پشت و خوشبویش بوسه زد و گفت : « ترا چه میشود ؟ راستش را بگو ، اگر کس دیگر رادوست داری بمن بگو ... و ... » پروین بلند بلند گریه میکرد و آنهمه نوازش را بهیچ میگرفت .. عاقبت کلاغ کورش را برداشت و باتاق خویش پنهانده شد کمی بعد آهنگ جاودانی « کاولیه لثر » از اتاقش برخاست ...

همه حیران شدند و او را نزد پزشك بردند و او نیز مانند مریضهای دیگر وی را از نعمت « اسپسیالیته » های گرانی که زحمت تر کیش را خود نکشیده بود برخوردار کرد و دستور داد که دررگش « آمپول مدروز » یعنی « کلسیم - ساندوز » بزنند .

پروین هم از آمپول ، هم از نامزد ، هم از عشق و هم از همه کس میگریخت و تنها در اتاق کوچک خود با کلاغ کورش که اکنون کاملاً اهلی شده بود بسر میبرد و نامزدش بشوخی میگفت که پروین دارد جن میگیرد ..

اما پروین برای خود عالمی دیگر داشت او خود را بعشق دیگری فروخته بود و مهر دیگری درسر میپور رانید . او بخدمت یاری کمر بسته بود و غم آن یار داشت . او بهنر دلباخته بود و خداوند هنرها راستایش میکرد اما اطرافیان او از آن راز سر بر در نمیتوانستند برد . او موسیقی رامپرستید و همیشه باموسیقی دلخوش و سز گرم بود و از آن لذت میبرد ؛ از لذت بالاتر ، يك عشق جنون آمیز و يك محبت عجیب و غریب که بمالیخولیایی شباهت نبود بدان میورزید . هیچکس

نمی‌توانست بفهمد که این وجود ظریف اینهمه بهتر عشق می‌ورزد و هرچه دارد در راه آن داده‌است و خود روز بروز بکاستی می‌رود ...

عاقبت روز عروسی را تعیین کردند؛ زیرا صلاح اینطور بود. خانه بزرگ با چراغهای رنگین تزئین شده بود برو و بیائی بود که سگ صاحبش را نمی‌شناخت، بساط مشروب و موزیک گسترده بود و خانم ... با صورتی استخوانی و نیمه اروپائی و باادا و اصول شاعرانه‌اش غوغا می‌کرد.

شعر «موسم گل شد و وقت گل چیدن» را می‌خواند و برای یک «نه» که آخر هر بندی با کرشمه خاصی می‌گفت اهل مجلس، خاصه اجناس خشن، جان می‌دادند. نامزد پروین فراك تنگی که گوئی مال خودش نبود پوشیده و خود را آراسته بود. صورتش پریده و نگران بود، زیرا از عروس خبری نبود. می‌گفتند بسلامانی رفته و دشنامهای آب کشیده و نکشیده نثار سلمانی می‌کردند که دخترک را اینهمه معطل کرده است. کم‌کم تأخیر پروین باعث نگرانی شدید شد. بسلامانی تلفون کردند؛ اصلاً آنجا نرفته بود! هرجا می‌دانستند سراغش را گرفتند و نو مید شدند. هیچ خبری از او نیافتند، سرانجام با تاقش رفتند و کاغذی که چندین ساعت پیش نوشته بود خواندند: «من می‌روم، زیرا درین جهان برای کار دیگری ساخته شده‌ام... منتظر و نگران من نباشید من باید خدمت استاد بزرگی را بکنم که در انتظار من است و قطعه «کلاغ کور» مرا پسندیده است. هر چند انعکاس غم و اندوه روح ایرانی و موضوعی که این قطعه را من بخاطرش ساخته‌ام آنرا بناله شبیه تر کرده است، ولی زندگی هم ناله بی بیش نیست و غم انگیزترین فاجعه‌هاست. استاد من قول داده‌است که هنرمند خواهم شد و ایکاش تمام مردم هنرمند شوند تا این لذتی را که من درک می‌کنم آنها نیز حس کنند پروین».

قطعه «کلاغ کور» هم روی میز دیده میشد، اما هیچکس بدان توجهی نداشت. نامزد پروین بنفش شبیه تر بود، تا بیک آدم واقعی و از زیر فراك تنگش سینه خود را می‌خراشید و لبان خود را گاز می‌گرفت.

و وقتی همه رفتند... کلاغ کور در آستانه در اتاق پروین طاق باز افتاده بود، چشمهایش مثل همیشه گشوده بود، اما دیگر حتی نفس نمی‌زد و در بالهای

خاک آلوده اش کوچکترین جنبشی مشاهده نمیشد ، بدنش یخ کرده و سرد و منقارش سیاه شده بود هیچ حالت و حرکتی نه اثر ناله و غم و نه علامت کوچکترین مباحثات در قیافه او دیده نمیشد . نگران نوازش هم نبود . بیچاره ! حتی آهنگی را هم که پروین بخاطرش ساخته بودند نشنید .

بهمن ماه ۱۳۳۶

سایه (*)

☆ «سایه» از يك داستان کوتاه انگلیسی اقتباس شده است . و داستانهای كه از این بعد از نظر خوانندگان میگذرد از آثار O'Henry نویسنده آمریکائی اقتباس شده است .

سایه!

بهمن ده ساله با شجاعت عجیبی عمل جراحی را تحمل میکرد . خیلی درد میکشید ، ولی چین بچین نمیآورد و هرچه ناله داشت در گلویش خاموش میکرد . صورت کوچولوی گردش را تسلیم تشنجهای شدید کرده بود و لبهای کلفت خوش ترکیبش را از شدت درد بهم میفشرد . چند قطره عرق بر پیشانی بلندش نشسته بود و پره های بینی نازکش - که شبیه مجسمه «لیکاس» بود - میلرزید . يك رگ آبی بر پیشانی برآمده و چین خوردگی خاصی یافته بود . پزشك عالیهقام با محبت پدرانۀ باو مینگریست . لبش را تبسمی زینت میداد ، ولی چشم دلش میگريست .

زیرا زیاد امیدوار نبود که این كودك ناينار از نعمت بينائی بهره مند کرده باشد . عمل بامهارت تام پایان یافت ، ولی بیم ناکامی امید توفیق را پايمال کرده بر جان د کتر هنرمند نیشها میزد .

پرستار نیکدل که هزاران امید در دل كودك آرزومند افروخته بود سر برداشت ، چراغ قدی را خاموش کرد و با اشاره پزشك اورا در آغوش گرفته بر پیشانی نمناکش بوسه های مادرانه زد و باتاق خوابش برد .



پزشك گفته بود صبح روز هفتم چشم اورا باز خواهد کرد و او میتواند

بر تمام زیباییها که هرگز ندیده است نظر افکند. شب آن روز برای کودک دردمند شبی دراز بود. آن شب تا صبح خواب بدیده اش که هیچگاه بروی جهان باز نشده بود، نیامد. انتظار فردا، انتظار صبح، دل کودكانه اش را از بیم و امید سرشار کرده بود. فردا، این فردای عجیب، این فردای مشحون از لذت و سرور، کی خواهد آمد؟ این فردا که برای اودنباله امروز نخواهد بود و روزی خواهد بود کاملاً متفاوت از امروز، کی باو خواهد خندید؟ این خورشیدی که تعریفش را فقط از مادر شنیده، و برای شکل خاص او هزاران صورت در ذهن خود ساخته و ویران کرده کی براوتبسم خواهد کرد؟ برای او روز و شب یکسان بود، برای او زندگی تاریکی تحمل ناپذیر، سیاهی سرسام آور، کسوفی کامل و همیشگی بود. برای او روشنایی، روز، نور، مفهومی نداشت. خانم پرستار چه چیزها که برای او نگفته بود! شبهای پیش از عمل و بعد از آن، آن شبهای پر از انتظار کودکانه، پرازهیجان بچگانه، گوش او چه داستانهای عجیب که از زیبایی نشنیده بود!

پرستار میگفت و صدایش مثل صدای سوتك بچه همسایه طنینی دلکش داشت میگفت: «دنيا خیلی قشنگ است، دنیا پر از چیزهای زیبای کوچکست. در همه چیز زیبایی است، در يك تکه ابر آسمان وقتی خورشید آنرا میسوزاند و حاشیه آنرا زرین میکند، در کنار آسمان آنجا که غروب آغاز میشود و آسمان گونه خود را مثل يك دوشیزه ناشی بیهجاباسرخ میکند، در يك پر که هزاران رنگ بر آن نقاشی شده، در يك دانه، در يك جوانه، در يك برگ درخت، در بال پرندگان، در همه چیزهای کوچک هزاران زیبایی است.

زیبایی با عظمت هم هست. کوه سر بآسمان افراشته با آنهمه فراز و نشیب دلپسند، با آنهمه رنگ آمیزی کهنه شده باد گار اعصار و قرون، با آنهمه سنگهای آفتاب خورده و فرسوده، با آن رنگهای از آبی آغاز شده و سر انجام دامن بغش را بوسه داده و از بغش هم به تیرگی گرائیده، زیباست. دریا، رقص امواج خروشان، با آهنگ زیر و بم بسا موسیقی طبیعت که استاد «بتهون» و «واگنر» است.

دریا که در دل خود آفتاب را مهمانی میکند و هزاران برجستگی دلپذیر

سینهٔ او را زینت می‌دهد، خیلی زیباست. درختان سبز و تازه بهاری هم که رنگ سبز تندشان ذوق آدمی را برمی‌انگیزد و آرزوهای خفته را بیدار میکند زیباست. ولی درختان پائیزی با هزاران رنگ بدیع، باروی زرد و رنگ پریده، با هزاران رنگ سبز بزرده و قهوه‌یی سیر و نیم‌سیر آمیخته، که گویی قطعات قوس قزح را بریده و در رنگ آمیزی آن بکار برده‌اند، از آن هم زیباتر است. اما حیف که فشار غم را بر سینه سنگین‌تر میکند. برف زمستان، آن انبوه سفیدی، آنهمه سفیدی بی‌انتها، آنهمه سفیدی که چشم را سیراب میکند و گاهی میزند؛ باروری تابستان، آن درختان سرفروود آورده و مفتخر، بسان زنان باردار، تمام اینها و خیلی چیزهای دیگر نیز زیباست و از همه زیباتر برای تو، روی مادر، صورت سفید و دیدگان سیاه و چند خطی است که رنج پرورش تو در صورتش پیش از وقت رسم کرده است. تو چشم باز خواهی کرد و از هدیهٔ بینایی بهره خواهی گرفت و تمام اینها را خواهی دید. چشمت از اینهمه زیبایی سیر نخواهد شد، و در تمام عمر پرده‌های نقاشی بدیعی داری که تماشا کنی. واقعاً که بینایی چه نعمت گرانبهائی است؟ چقدر این چشمهای ما برای ما قیمت دارند!

پسر بچه باشوق و انتظار، با حالی تب‌آلود بسخنان خانسم پرستار گوش میداد و هیچیک از آنها را باور نمی‌کرد. فقط نصفش را بستختی فهمیده بود؛ برای او که در تاریکی مطلق می‌زیست، روشنائی، حکومت رنگها و آنهمه زیبایی مفهومی نداشت و آنهمه توصیف برای او تصورات شاعرانه‌ئی بیش نبود. وقتی صدای پرستار قطع میشد، میگفت ترا بخدا باز هم بگو! آنچه تو می‌گویی زیباست. جرئت نمی‌کرد بگوید آنچه در دنیاست قشنگ است. زیرا باورش نمیشد که دنیا پراز اینهمه زیبایی باشد و هنوز پدرش، مادرش، خواهرش، برادران و اقوامش ناراضی باشند، پیش خود می‌اندیشید اگر دنیا واقعاً پر از اینهمه زیبایی باشد پس برای دل چه مانده است که بخواهد!

میگفت باز هم بگو... پرستار هم میگفت و آنچه می‌شنید بنظرش مثل افسانه‌های جن و پری باور نکردنی، و مانند دختر شاه پریان دور از

دسترس آرزو بود .

يك شب پرستار گفته بود اگر اینطور است که او میگوید ، پس چرا خدا بیبنائی ، این حس بزرگ و با عظمت را بهمین دو گوی لغزنده ، بهمین دو چشم ظریف محدود کرده است ؟ چرا ما با تمام بدن ، با تمام ذرات بدن ، با سرانگشتان و نوک پنجه ها ، بادل و دهان و بینی نمیتوانیم ببینیم ؟ چرا ... ؟ پرستار بفکر فرورفته و جوابی نداده بود . راستی چرا سرچشمه اینهمه لذات ، اینهمه زیبایی ، محدود بهمین دو چشم باشد و آنگاه که چراغ روشن دیده خاموشی پذیرد ، دنیا اینگونه برای آدمی با آخر رسد ؟ این چنین در زندان یعنی در تازیکی محبوس شود ؟ آدمی نیمه زنده و نیمه مرده اسیر يك آرزو گردد ، يك آرزوی کشنده ، سوزاننده ، آرزوی دیدن ...

يك شب دیگر که پرستار از زیبایی اسباب بازیها ، از توپ والی بال ، از چکش واره و تبر . از تانک و اتومبیل ، از خرس عینک دار و غیره سخن گفته بود ، وی چنان بهیجان آمده و چنان قلب کوچک زده بود که بی اختیار دستهای کار کرده پرستار را روی قلب گذاشته ، بر آنها بوسه زده و بعد روی دیدگان خفته خود که ده سال تمام يك نگشوده بود ، گذاشته بود ، و پس از کمی سکوت گفته بود اگر چشمش خوب شد ، وقتی بزرگ شود با پرستار عروسی خواهد کرد .

پرستار به نیمه عمر رسیده هم ، لبخندی زده بود ... او خود دو بچه

داشت .



صبح شد ، آخر این صبح امید بخش بر جهان خندید . خورشید از پنجره اتاق اشعه زرفام نثار ملافه های سپید « بهمن » کرد . بهمن هنوز بیدار نشده بود پرستار و پزشک با بیصبری نفس های عمیق اورا می شمردند و مواظب سینه او بودند که بر می آمد و فرو می نشست . عاقبت چشم او را گشودند نور ... نور !

دنیا در دیده اش منعکس شد آنهمه زیبایی که دلش از تصور آنها می تپید ، در جلو دیده اش گسترده شد . خدا بهشتی را که در آن دنیا وعده

کرده بود در همین گیتی نصیبش کرد الحق شجاعت و تحمل بسیار بخرج داد خدا پرستار را عمر دهد که گوش او را پر کرده بود . .

و گرنه دل در سینه اش از خوشی جانمیگرفت چشمش را اول خیره کرد بصورت پزشك دوخت ، بعد از ترس آنكه مبادا بینائی ، این هدیه ذیقمت ، از چنگش فرار کند ، خیلی آهسته نظر برگرفت و بزنی پرستار نگریست و از دیدن او تبسم کرد .

صندلی راحتی را بدستور پزشك وسط باغ پشت بآفتاب گذاشته بودند بهمن روی آن قرار گرفت ، بهمه جا باولم و حرص نظر انداخت . آنهمه زیبایی را تحمل کرد ، در دیدن آنهمه تازگی شجاعت و حوصله بخرج داد . تا ظهر با آنچه در اطراف خود بود توجه کرد و نظر دوخت ؛ از حق نمیشود گذشت ، طبیعت آنروز بخاطر او جشن عمومی گرفته بود هرگز کاجها اطراف خود را بدان حد معطر نمیکردند ، هرگز ارغوان با آن سرخی خاصش اینگونه دل نمیبرد هرگز دنیا مثل پرده های نقاشی کار « کرو » اینقدر زیبا نشده بود .

عاقبت برخاست تا خود بدون کومك دیگری براه افتد ، بر پا ایستاد ، بجلو نگریست ، چیز سیاهی از جنس همان تاریکی مطلق جلو خود دید ؛ مهره پشتش لرزید و تبسم بر لبش خشك شد . دست تکان داد که آن تاریکی را براند آنهم تکان خورد ، کم کم ترس دل کودکانه اش را بتپش انداخت ، هر دو دست را تکان داد ، بجلو خم شد ، آن سیاهی هم حرکاتی نظیر حرکات او کرد و خون در عروق او منجمد شد ، دیگر تحملش تمام شد فریادی کشید و بر زمین نقش بست .

پرستار که او را از نظر دور نمیداشت بکومكش رسید و او را بنزد پزشك برد و در ضمن آنكه یقه پیرهن او را میگشود و پزشك شیشه امونیاك را جستجو میکرد ، گفت : تقصیر بامن بود که باین طفلك راجع بسایه چیزی نگفتم!

خر داد ماه ۱۳۴۴

يك پرده از تاتر زناشوئی
مرد ها عوض نمیشوند !

يك پرده از تاتر زناشوئی

مردها عوض نمیشوند!

وقتی «منوچهر» زنك خانه خود را با بیحالی میفشرد، تمام وقایع آنشب را پیش بینی میکرد؛ مثل هر شب، «گیتی» با استقبال او خواهد آمد، مرتب با سماجت خاص، چه او گوش بدهد و چه ندهد، حرف خواهد زد. او نیز مدتی برادبو «ور» خواهد رفت و چندی هم روزنامه را برای سخن نگفتن جلو چشم خواهد گرفت و نخواهد خواند. ساعت هشت شام خواهد خورد و گیتی باز هم حرف خواهد زد، ولی در تمام مدت صحبت خود نخواهد گفت که راجع بچه موضوعی سخن میگوید؟

ساعت نه و ربع کم کلاهش را بر خواهد داشت، در آئینه نگاهی بخود خواهد کرد و گیتی با صدائی که بیشتر به «جینگ» نزدیک است، و با وضعی عصبی، باو دعوا خواهد کرد و خواهد پرسید که کجا میرود؟ او هم باخونسردی خواهد گفت «میروم باشگاه، یکی دودست با بچه ها بازی کنم، اگر هم گیر حکومت نظامی افتادم که هیچ ... منتظرم نباش» و در را محکم بهم کوفته خواهد رفت. در حقیقت برای مردی که سه سال است عروسی کرده، زندگی یکنواخت

است و البته از صحنه‌های بدیع عاشقانه و طپش قلب و فروریختن دل و اینگونه عوالم خبری نیست !

« نه ابتهاج » پس از قروند زیاد در را گشود . منوچهر ساکت باتاق نشیمن رفت . اما از گیتی خبری نبود باتاق خواب رفت ، آنجا هم اثری از وی ندید . لباسهای گیتی اینجا و آنجا روی تخت وزیر صندلی « ولو » بود . منوچهر اخم کرد . یکروزنامه « امید » مچاله شده روی زمین افتاده بود ، آنرا برداشت يك « اطلاعات مفتگی » روی تخت گشوده بود ، آنرا بست . روی میز آرایش چند « بیگودی » نامرتب افتاده بود و شانه قرمز گیتی با چند تار موی قهوه‌یی که بدن‌دانه‌های شانه گیر کرده بود - جلو آئینه جلب نظر میکرد منوچهر در دل گفت : حتماً اتفاق غیر منتظره‌یی افتاده است ، و گرنه گیتی هیچگاه باین اندازه بی‌بند و بار نبود ! روی میز كوچك نزدیک تخت ، یک کورقه سفید ناشده برای خواننده شدن بی‌تاب مانده بود ، منوچهر با عجله آنرا برداشت باز کرد و چنین خواند :

« مامان سخت مریض است . بمن تلفن کرده‌اند که خود را بشمیران برسانم . سربل تجربش داداش منتظرم خواهد بود و مرا بمنزل خواهد برد . شاید مجبور شوم یکی دوهفته آنجا بمانم . پول برق رافراموش نکن ، و گرنه این برق گاهی وقتی » راهم قطع خواهند کرد . بشیری بگو شیر کمتر بیاورد به « نه ابتهاج » هم زیاد « اخم و تخم » نکن ، و گرنه یکدفعه خود را سربینست خواهد کرد و دستمان را در حنا خواهد گذاشت .

منوچهر کاغذ را دوباره و سه باره خواند... صحنه زندگی یکبارہ برای او تغییر کرد . گیتی ناگهان برای وی بسیار عزیز شد همین گیتی که وجود مزاحمی بود ، همین گیتی که باو برای دیر آمدن ، برای صبح دیر برخاستن ، برای بازی کردن ، مجادله میکرد ، همین گیتی پر حرف ، یکبارہ غیبتش برای او اندوه بسیار تولید کرد !

آوخ که گیتی در زندگی او چه وجود گرانبهائی بود و خودش نمیدانسته است ! او مثل هوا ، مثل نور آفتاب که وجودشان برای زندگی لازمست و ما متوجه نهایت لزوم و اهمیتشان نمیشویم . برای اولازم بود ! چه وجود عزیز و پر قیمتی

را در دسترس داشته و با او چه بدرفتاریها کرده است؟ خانه بی وجود گیتی چه خالی و مرگبار است؟ چقدر سرد و خشك و بینور است؟ تنهایی چه کشنده است؟

آوخ که تبسم گیتی از هر آفتابی گرم کننده تر و محبت او از هر آتشی سوزانتر بود! لباسهای گیتی را جمع آوری کرد. اما جریانی مثل جریان برق از تمام بدنش گذشت. دلش فشرده شد. بی اختیار بوسه‌یی بر لباسهای او زد و آنها را در آغوش گرفت. عطر گیتی مشامش را نوازش داد. لباسها را با دقت خاصی در قفسه گذاشت. چقدر جای گیتی خالی بود، چقدر دلش برای خنده های گیتی، باحرف زدنش، حتی لچ کردن و مزخرف گفتنش تنگ شده بود.

ایوای اگر خدای نا کرده گیتی نیاید، اگر یکماه آنجا بماند، چه خاکی بسرخواهد ریخت؟ آوخ که گیتی چه تأثیر مهمی در زندگی او دارد، چقدر راحتیها و خوشیهای خود را مدیون اوست.

تنهایی برای او دیوانه کننده بود. موهای عزیز گیتی را از شانۀ جدا کرد، بیکگودیها را برداشت، اتاق را مرتب کرد، همه جا جای گیتی نمودار بود. تمام خانه از نبودن عزیزی سخن میگفت. برادری میلی نداشت، ولی باز برای رفع تنهایی پیچ آنها را باز کرد. صدای حزن انگیز «عبدالعلی وزیری» بلند بود، گیتی هم از آوازه او خیلی خوشش میآمد... رادیو را بایبصری خاص بست. برخاست، بی اراده از این اتاق به اطاق دیگر رفت. پنجره را گشود و بیرون نگریست، طبیعت آرام بود و درختان خانه تکان نمیخورد. آنها از رنج او خبر نداشتند. گدائی با صدای کریه خویش میگفت: «بمن عاجز کومک کنید... کومک کنید..» زیر لب دشنامی باو داد صدای گدا همچنان بلند بود و او را بی تاب میکرد. پنجره را بست و بی اختیار بسالن رفت، از آنجا نیز قدم بایوان گذاشت و بزیر نگریست، نور نقره فام ماه قسمتی از کوچه را روشن کرده بود. يك بچه از کوچه رو برو می آمد و با صدای نازك خود میخواند: «بچه چاقو کشم و گردنم کلفته». منوچهر تبسمی کرد این بچه زردمبو و مردنی چه ادعاهاداشت! صدای تراسیده يك لات خیابانگرد

صدای نازک بچه را درهم شکست: «و کریشین بابا کریشین بابا کریشین، تمام خوشگلا ریختن توماشین ..» با نومییدی سری تکان داد و از ایوان هم بیرون رفت. باخود گفت برویم ببینیم «ننه ابتهاج» چه میکند؟

در اتاق «ننه ابتهاج» نیمه گشوده بود. بوی تنباکوی تندى با «قل قل» قلیان احساس میشد و او را از زندگی بیزار میکرد. «ننه ابتهاج» با چادر نماز گلداز رنگ و رو رفته بی پشت بدر، چهارزانو روی زمین در حقیقت پهن شده بود. قلیانی بزیرب داشت و برای مهمانش «والده خانم» درد دل میکرد. منوچهر بدش نیامد بدر دلد آنها گوش بدهد.

ننه ابتهاج: ... نه خیر، مردها همه شان سروه یک کر باسند- تودلت از دست استاد علیرضا (داماد خودت) خون است، پس خبر نداری، حال بزرگانها (!) که این باشد خدا بداد ما برسد! همین آقای منوچهر خان نگاه بظاهرش نکن، از آن کوسه های ریش پهن است. مرد حسابی سرش هزار جا بند است. از سر شب مثل بوف کور دماغش را ز رورق میزند و یک کنجی مینشیند. بیچاره خانم... (پکی بقلیان میزند) ... دختر باین خوبی ونجیبی، مرده شوی سر بی قابلیت آقارا ببرد (منوچهر چشمانش گشاد شد) من اگر جای خانم بودم برایش پیغام میدادم، مهرم حلال جانم آزاد! طلاقنامه مرا کف دستم بگذارید (یک دیگری بقلیان میزند) بخدا دیگران منتش را دارند.

والده خانم! حقا که صداقت داری. «ننه ابتهاج» اصلا خیر و برکت از دنیا رفته بخدا قربان مردهای آندوره، یکشب نمیشد که دست خالی باهل و عیالشان وارد شوند... دختر من صبح تاشام توخانه این مرد جان میکند، می گویند یکدست صدا نداره، ولی خدا خودش شاهد است که دست بچه من صداهای جور و اجور داره.

حوصله منوچهر تمام شد. باناق ناهار خوری رفت و زودتر از هر شب شام خواست. شام را با سکوت و آرامش تمام خورد. بغض گلویش را گرفته بود و غالباً مجبور میشد با هر لقمه کمی آب بنوشد. روبرویش صندلی گیتی خالی مانده بود. کت گیتی پشت صندلی قرار داشت وسط آستین از بازو بسته شدن

آرنجه‌چندتاچین پدیدآمده بود. منوچهر مدتها بکت نگریست. اشك ! بلی اشك ! (شوخی نمی‌کنم) درچشمش بر شد. تصمیم گرفت خودرا عوض کند، نه، واقعاً این بی انصافی بود، چه بلاها که بسردختر بیچاره نمی‌آورد، اوراتك و تنها در این خانه بیغوله رها میکرد و با این رفقای ازخوداحق‌ترش، بخیالش خوش میگذرانید. درسورتیکه این خوش گذرانیها بقیمت تحريك و خستگی اعصاب، باختن پول، یا از دست دادن رفقا تمام میشد. وقتی بخانه می‌آمد گیتی یا خوابیده بود، یا خواب آلوده بانتظار او نشسته و ساعت و دقیقه شمرده بود...

نه ! بسینه زد و باصدای بلند گفت : «میشنوی آقای منوچهرخان؛ از امشب باید خود را اصلاح کنی، بفکر این کوچولوی بی‌آزار باشی، اورا قدری باخود بیرون ببری تاندنیا را ببیند. بمیلش رفتار کنی، لج نکنی، اورا بگردش وسینما ببری تادلش تنك نشود.

آقای منوچهرخان، گوشت را باز کن، دوره چهارشنبه ها موقوف ! شبها باشگاه موقوف، پرسه‌زدن در لاله‌زار و اسلامبول موقوف ! جلوی در مدرسه دختران سبز شدن موقوف ! باید بفکر این طفلك هم بود... در همین هنگام ناگهان در ناهار خوری گشوده شد ! گیتی خاك آلوده بسا موهای پریشان و آرایش از بین رفته بدرون آمد. منوچهر مثل خواب دیدگان چشمان خود را مالید و باو نگاه کرد گیتی خود را روی صندلی انداخت و مثل ماشینی که کوکش در رفته باشد گفت : «مامان خالش آنقدرها بدنبود که فاطمی پای تلفن شورش را درآورده بود ! اصلاً این دختر شاعریشه خیلی اغراق میگوید، من مثل سك خود را آنجا رساندم و بعدفکر کردم تو تنها میمانی، با اتومبیل داداش برگشتم. الان برای يك فنتجان قهوه دلم غش میرود .. »

منوچهر با خونسردی گفت : « اسم چه چیزها را اتومبیل میگذاری... این «ابوقراضه» است ! »

... و کلاهش را برداشت .

گیتی باحالتی خسته، با آهنگی غضب‌آلود، مثل هر شب پرسید: «منوچهر

میخواهم بدانم کجا میروی ؟

منوچهر هم مثل هر شب گفت :

«میروم باشگاه ، یکی دودست با بچه‌ها بازی کنم ، اگر هم گیر حکومت
نظامی افتادم که هیچ منتظرم نباش ! » ... پس از آن در را بهم کوفت
و رفت ! ...

بهمن ماه ۱۳۴۴

ناشناس!

ناشناس

«مجید» تنهاردا اتاق خود که بجای سالون ناهار خوری ، اتاق خواب ، آشپزخانه وانبار بکار میرفت ، بادقت مشغول اتو کردن بهترین لباس خود بود. وقتی از صاف بودن خط شلوار مطمئن شد ونظری ه-م که در آینه اف-سکند رضای خاطرش را فراهم کرد ، ازخانه بیرون آمد . خیابان پر برف یوسف آباد را پیش گرفت و برای آنکه کفش برقیض خراب نشود ، ازراه باریکی که آمدو رفت مردم در گوشه پیاده رو ایجاد کرده بود ، با دقت عبور کرد . دست در جیب کرد و از وجود چند اسکناس ده تومانی لبخند بیگانه یی بر صورت جوانش آشکار شد . مجید مهندس بیست وچند ساله یی بود که باحقوق بخورو نمیراداری بسختی زندگی خود را «سرهمندی» میکرد ، وازپس اندازهای خود ماهی یکشب «دل» مردم اعیان و بیکاره را بازی مینمود . لباسی که بعد ازشش ماه صرفه جوئی تهیه کرده بود نیز در انجام این منظور باو کومک فراوان میکرد . بقیه ایام ماه را هم تقریباً نیمه گرسنه میگذرانید ، ولی چون «جهان از پشت عینکی رنگین (نه سیاه یا دودی) مینگریست ، ۲۹روز ناراحتی

را تحمل میکرد و خم با برو نمیآورد و یکشب زندگی خوش و با افتخار را در قبال رنجهای یکماهه سعادت و پاداشی بسزا میشمرد.

همینکه از چهارراه یوسفآباد گذشت، درست در جلو پای او دختری که از خیابان شاه میآمد، روی برفهای پیادهرو لغزید و بر زمین نقش بست. مجید با لطف و مهربانی تمام خم شد و دختر ناشناس را از زمین بلند کرد. دختر تك بدیوار تکیه داد، زانوانش را محکم بادیست گرفت و با قیافه‌یی که از درد درهم کشیده بود گفت: «بنظرم پایم رگ برگ شده باشد، اصلا نمیتوانم راه بروم». مجید گفت: «اگر اجازه بفرمائید يك درشکه پیدا کنم». دختر تك بزمی و صمیمانه تشکر کرد و گفت: «نه، شما زحمت نکشید، یکی دو دقیقه دیگر خوب میشود و براه میافتم. تقصیر خودم بود». و چون دید مجید بکفشهایش مینگرد، اضافه کرد: «خیر، بیچاره باشنه‌های کفشم تقصیری نداشت.»

مجید دختر تك را بادقت «ورانداز» کرد و توجهش بزودی با وجلب شد. دختری بود هفده یا هجده ساله، کم‌سی چاق، چشمانی مهربان و زیبا داشت، پالتوی سیاه و کپنه در بر کرده بود، موهای خود را زیر يك «کاپوشون» سیاه مخفی کرده و بروی هم سرووضعش او را دختری کارگر معرفی میکرد، اما کارگری مغرور، زیبا و قابل احترام.

فکری مطبوع ناگهان پیشانی مرد جوان را روشن کرد: «خوبست این دختر را بشام دعوت کنم و بدین وسیله بلندت شام‌امشب بیفزایم، اگر بلخند زن و گرمی محبت او نباشد زندگی بچه‌درد میخورد؟ عجب احمقی بودم که فکر میکردم «تنها» میتوانم از زندگی لذت ببرم... تا کسی در لذت من شريك نباشد، تا وجود من منبع لذت برای دیگری واقع نشود، لذتی نخواهم برد. این دختر راست است که پول ندارد و فقیر بنظر میآید، ولی در عوض خانم است. خانمی بتمام معنی... نگاه کن چه پیشانی بلندی دارد. اصلا از طرز حرف زدنش پیداست... دعوت مرا نخواهد پذیرفت؟ از کجا معلوم است؟ هر چه بادا باد، من او را دعوت میکنم.»

پس با وضعی جدی گفت: «تصور نمیکنم پای شما باین زودیها

خوب شود. من پیشنهادی میکنم که یکی دوساعت بشما فرصت آسایش بدهد، بعلاوه اگر پیشنهاد مرا بپذیرید بر من منت گذاشته اید. من میرفتم که «خودم تنها» شام بخورم، اگر شما هم تشریف بیاورید باهم وقت خوشی خواهیم گذرانید».

دختر سرش را بلند کرد و بایک نظر در قیافهٔ مهربان و اطمینان بخش مجید نگریست. چشمانش یکباره روشن شد و خواسته تبسمی بر گوشهٔ لبش نشست و گفت: «ولی ما همدیگر را نمیشناسیم، بعلاوه اینکار خوبی نیست و بعد مثل اینکه پشیمان شده باشد پرسید: - بعقیده شما خوبست؟

مرد جوان گفت: «چه بدی دارد؟ ... من خودم را بشما معرفی میکنم... مجید - ن... و بعد از شام از شما جدا میشوم».

دختر گفت: «ولی با این لباس کهنه؟» و باز بصورت بیگانه و آرام مجید نگریست و اضافه کرد: «پاهایم خیلی درد میکند، مجبورم دعوت شما را قبول کنم. اسم من مهری است».

مهندس جوان گفت: «پس بیائید برویم، من کمی خوشحالم که پای شما لغزید، مابنز دیکترین مهمانخانه میرویم».

وقتی برسریک میز، روبروی نوازندگان قرار گرفتند، موزیک روح نوازی نواختن آغاز کرد. پیشخدمتی تمیز خدمت ایشانرا بعهده گرفت. مصاحب مجید بیش از آنچه از ظاهرش برمیآمد، نیکدل و هوشمند بود و در صورت نجیب و سادهٔ او نوری از محبت میتافت و معلوم بود که چشمان آبی تیره صورت مردانه و موهای مجعد مجید و رفتار شایسته و بی آرایش وی دردش جایی گشوده است.

اگر کسی در صورت مهری دقیق میشد، مطبوعترین کتابهای جهان را در برابر خود مییافت. از این کتاب سه صفحه باعباراتی مختصر و مفید گشوده بود. در صفحهٔ اول خوانده میشد: «چقدر این جوان مهربان و نجیب است». در صفحهٔ دوم نوشته شده بود: «زننده بودن چقدر لذت بخش، و دوست داشتن چه نعمت بزرگی است». و در صفحهٔ سوم این جمله بسختی دیده میشد که: «جواب «مامان» بیچاره را چه بدهم؟»

امام‌جمید در آن صحنه هنوز بازی خود را به پایان نرسانیده بود. نمیتوانست «رل» يك پسر جوان اعیان، بیکاره و اهل ذوق و حال را بازی نکند. ایوای پس این لباسهای بیچاره چه گناهی کرده که اندام او را اینهمه جلوه بخشیده است؟!

هرچه ندای درونی بر او بانگ زد که چه میکنی؟ چرا بدروغ خود را چنانکه نیستی مینمائی گوش نداد و شروع کرد:

اول از عمو جان سرلشگر و اتومبیل «پاکارد» اوسخن گفت و چون دید دخترک توجه زیادی نشان نداد، از دائی جان مدیر کلش که «بنا بود بمسکو بروند و موقوف شد و در عوض «کامپ آمریکائیها» را درخرمشهر یکجا خریدند» دم زد. از بازی گلف، از شکار، از رقصها، مهمانیها، شامهایی که بافتخارش داده بودند، با آب و تاب تمام تعریف کرد. از تئاترهایی که دعوتش کرده بودند و نرفته، از سینماهایی که تانصه بیشتر ندیده و بقیه را از بیحصولگی رها کرده است و از مادرانی که بزور و التماس میخواستند دخترانشان را برایش او ببندند، سخن گفت. از اینکه میخواهد بآمریکا برود، ولی «پاسپورتش» هنوز «وِزا» نشده و بعلاوه کشتی هم نیست، با تأسف یاد کرد. ولی خاطرش آرام نبود و نزدیک بود دست و پای خود را گم کند. خجالت میکشید که در برابر این موجود پاک و سازه دل، آنگونه سخن میگوید. در دل میگفت:

«یادت رفته که امروز صبح ساعت هشت برای زود رسیدن با داره چند معلق روی بر فها زدی؟ یادت رفته که دیروز اتوبوسی که سوار شده بودی چون زنجیر نداشت لغزید و نزدیک بود از آنجا بکراست بزیارت مالک دوزخ - بروی؟»

در ضمن قیافه نحس آقای مدیر کل را بیاد آورد که باکله بیمو، قلم خود نویسی پشت گوش گذاشته و دیگ غرو لند را بار نهاده است. یادش بخانم ماشین نویس افتاد که زوی سمت های کف اتاق اداره - با کفش های پاشنه بلند راه میرود و با «تق تق» کفش خود موزیک «رومانگروی» ناقصی مینوازد، یادش بموهای «وز کرده» او هم افتاد که در این سرمای سخت قادر نبود با آب سرد فرشمایه بی انصاف را تحمل پذیر نماید!

صدای محبوب و ملامت کننده دختر جوان او را بخود آورد: «اما

فایده اینگونه زندگی چیست؟ شما هیچ مقصدی ندارید، پس برای چه زندگی میکنید؟ چرا کار نمیکنید؟»

مجید خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: «خانم عزیز، کار؟ من کار نمیکنم؟ فکرش را بکنید، هرروز ریشم را میتراشم، لباس میپوشم، چند تا تلفن میکنم و بچندین تلفن جواب میگویم (!) هر دقیقه با این پلیسهای از خدا بیخبر دست و پنجه نرم میکنم. برای يك لحظه تندراندن مرا بکلانتری میکشند، البته من «حق و حساب» کف دستشان میگذارم و خود را از شرشان راحت میکنم، ولی بعضی از این بی انصافها «حق و حساب» هم قبول نمیکند...»

شام باآخر رسید. بای مهری خانم کاملاً خوب شده بود. با خداحافظی گرمی از او جداشد و برای شام هم تشکر کرد. مجید هم مجبور بود بياشگاه سری بزند، زیرا رفقا برای «بازی بریج» منتظرش بودند!...

وقتی مجید خود را در «سالن خواب» یخ کرده خود باز یافت، قیافه متفکری بخود گرفت و در دل گفت: «دختر خوبی بود، دل مرا هم با خود برد. کاش اینهمه «شر و ور» نیافته بودم و راستش را گفته بودم! اگر حقیقت را گفته بودم ممکن بود مرا بپذیرد، ولی لباسهایم ... نه امشب مجبور بودم!...»

دخترک بزودی خود را بخانه رسانید. در خانه «الم شنگه‌یی» برپا بود. کلفت خانه در را گشوده و بانتظار ایستاده بود. از دیدن مهری فریاد کرد: زود بخانم بزرگ خبر بدهید مهری خانم آمدند! لله پیرش با بعضی که در گلو داشت گفت:-- دختر جان تاحال کجا بودی؟ دو ساعت است رفته‌ئی؟

مهری شانه‌ها را بالا انداخت و در عمارت را باز کرد و وارد اتاق پدر شد. پدرش نزدیک بخاری نشسته بود، روزنامه‌یی در دست و عینکی بر چشم داشت. هرگز از پشت عینک بکسی نمینگریست، یکبار از بالای عینک و بار دیگر از زیر آن بدختر دیرآمده‌اش نگریست، و غرشی کرد. در اتاق ناهار خوری خانم بزرگ غش کرده، کاهگل و «اتر» هم فایده نکرده بود. نه

صمد که سابقاً «سرخاب و سفیداب» میفروخت و در شکستن قولنج هم ید طولانی داشت، مشغول «مشت و مال» ایشان بود! مادرش باموهای «بیگودی» بسته باین منظره نگاه میکرد و چون مهری را دید بسینه زد و گفت: «دختره! احق من مردم. دایهات یکتا» چادر نماز «تا» «کمرکش» کوچه دنبالت رفته، بهرجا توانستم تلفن کردم. تا حال کدام گورسیاه بودی؟»

مهری گفت: «منکه بشما گفتم میروم پیش «مادامس...» بگویم لباس قهوه‌ایم را با گلهای زرد زینت دهد، با این لباس کهنه مال دختر دایه ام که پوشیده بودم هیچکس مرا نشناخت... در چهارراه یوسف آباد پایم لغزید ناچار بیارک هتل رفتم و آنجا نشستم تا پایم خوب شد.»

وقتی مهری بر تخت خواب رفت درست نتوانست بخوابد، بسیار ناراحت بود یکبار از تخت بزمیر آمد و در آئینه نگریست و تبسمی کرد، ولی دو باره بر تخت خواب رفت.. عاقبت تحملش تمام شد. خواهرش را که روی تخت مقابل خوابیده بود، صدا زد. خواهرش خواب آلود چند کلمه نامفهوم بر زبان راند. مهری بسادگی گفت: «مبدایی من چطور مردی را میپسندم؟»

خواهرش بکباره از خواب پرید، روی تخت راست نشست و گفت:

«چی؟»

مهری همچنان ادامه داد.. چشمانش آبی و با محبت باشد، صورتش مردانه باشد، از مردان «خاله زنک» خوشم نیاید. موهایش مجعد باشد. خیلی بزن احترام کند و بدخترانی که در کوچه پایشان میلفزد کومک کند. ولی من در صورتی او را میپسندم که سرش بتنش بیارزد و در این دنیا بتواند کاری انجام دهد. معلومات و لیاقت داشته باشد. من از این پسرهای متمول بیکساره که دور مارا گرفته اند بیزارم... پول چه فایده دارد؟ ولی خدا شامد است اگر بیکساره باشد و همه وقتش را بیجهت در باشگاه و سینما و تئاتر بگذراند هر قدر هم چشمش آبی باشد، هر چه هم بدخترهای بیچاره کومک کند، هر قدر هم مهربان باشد، دوستش نخواهم داشت»

خواهرش با تعجب زیادی گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم» و سر را دوباره

روی متکا گذاشت و خروپفش بلند شد.

عطریاس!

عطر یاس

اشخاص بیخانمانی که در قسمت غربی خیابان شاهرضا عقب اتاق مبله (۹) می‌گشتند. معمولاً از طبقه هنرپیشگان بودند. زندگی ایشان بخلاف آنچه از ظاهر و روی صحنه تماشاخانه‌ها برمی‌آمد، با وجود استقبال عامه، تعارفها، گرمیها، لبخندها و کف زدنهای ممتد مردم، باطنی غم‌انگیز داشت. ایندسته یعنی ساکنین این اطاقها همیشه در حال اسباب‌کشی بودند و از اتاقی باتاق دیگر پناه می‌بردند. زندگی آنان در سرگردانی می‌گذشت. فکر و اندیشه و دل بر جوش و خروش ایشان هم سروسامان درستی نداشت.... روی صحنه مردم را می‌خندانیدند، ولی خود سر بگریبان غم داشتند. رنج و مشقت خاطر دیگران را موقتاً شفا می‌بخشودند، ولی خود از آرامش خاطر بهره‌ی نداشتند. میتوان گفت ستاره‌ی در آسمان زندگی غم‌آلود ایشان نمیدرخشید و اگر هم از دور دست نوری بر حیات آنان میتافت بزودی خاموش میشد....

غروب یکی از روزهای سرد زمستان، مرد جوانی با چمدان خود در خانه‌های این قسمت از خیابان را یکی بعد از دیگری می‌کوفت و مطلوب خود را که اتاقی مبله بود نمییافت. در دوازدهمین خانه را بانومیدی تمام کوفته و منتظر جواب ایستاده بود. صدای زنی از انتهای دالان بگوش رسید و نزدیکتر

شد تا پشت در آمد و با صدائی از بیخ گلو پرسید :- کیه ؟

مرد جوان بزودی مقصود خود را بیان کرد و خانم صاحبخانه با تبسم مزورانه‌یی که آنرا باسرفه ساختگی از میان برد ، بسا عجله گفت : « بلی يك اتاق مبله درجه اول دارم ، یکپفته است خالی شده ، وای هیچوقت خالی نمیماند ، خیلی اتاق راحتی است ، پیش از شما خانم پری و خانم فرخ در اینجا زنندگی میکردند . خانم فرخ در تئاتر بازی میکرد ، لابد او را میشناسید . خیلی خوشگل بود : مثل ماه تابان ! ولی گمان میکنم اسمش را عوض کرده باشد . اینها زود بزود اسم عوض میکنند ، همانطور که ابا قهاشان را هم زود تغییر میدهند نمیتوانند یکجا بمانند دلشان زود سر میرود . »

مرد جوان خانم پیر را که گردنی دراز داشت و آنرا خوشبختانه در شال گردن خانه خانه سبز و قهوه‌یی پیچیده بود ، همراهی کرد . عاقبت بسا اتاق مطلوب رسیدند . خانم صاحبخانه همچنان « وراجی » میکرد : - « اینجا روشویی است ، این پیچ برق است . در این پستو میتوانید يك « عالم » چیز بگذارید . این گونی زغال از مستأجرین سابق در اینجا مانده ، پولش را با پول کرایه اتاق رویهم حساب میکنم !... »

مرد جوان سیل کلمات او را قطع کرد و گفت : « خانم ، آیا در میان مستأجرین خود زنی بنام نازی ب ... ندارید ؟ زنی کوتاه قد ، با صورتی سفید و بینهایت زیبا ، موهایش قهوه‌یی و پرپیچ و خم است . يك سالك گرد و قشنگ هم در گوشه آبروی راست اوست . خواننده تئاتر است و... »

خانم صاحبخانه نگاه چپي باو انداخت ، ولی بزودی خونسردی خود را حفظ کرد و دوباره صورت بی‌اعتنا و سردی نسبت بتمام درد های بشری بخود گرفت و گفت : « نه ! چنین کسی اینجا نیامده است ، اگر هم آمده باشد یادم نیست . میدانید اینها میآیند و زود میروند . » و بخواش مرد جوان اتاق را ترك گفت ...

نه ! هزار بار نه ! هزار بار جستجو ، هزار بار پرسش و آخرش نه ! يك نه ! يك نه جانسوز و کشنده !... سرش را در دست گرفته بود و شقیقه‌هایش را میفشرد . روی صحنه هم برای نمایش غمهای آدمی همین کار را میکرد... همه جا

برای پیدا کردن این گمشده عزیز گشته و اورا نیافته بود . تمام خانه‌های اجاره تمام تماشاخانه‌ها ، تمام مدرسه‌های این محله شهر را گشته بود . تمام درها را کوفته بود و جواب منفی شنیده و در مانده و خسته باینخانه پناه آورده بود . این خورشیدی که چند ماه پیش زندگی او را از روشنایی جانبخش خویش روشن کرده بکیماره زیر ابری از بیخبری فرو رفته ، یاشاید هم کسوفی کامل فروز ندگی آن را خاموش کرده بود ؟

اتاق مبله آخرین صاحب خود را با حدا کثر گرمی و لطفی که می‌توانست از يك نیمکت چوبی ، دو تاصندلی راحت ، يك تختخواب برنجی و قالی کثیفی که روی زمین گسترده بود بروز دهد ، پذیرفت ؛ ولی این حرارت بدان حد نبود که دندانهای مرد جوان بهم نخورد . خود را روی یکی از صندلی‌های راحت انداخت و باطراف خویش نگریست . تمام اشیاء اتاق از گذشته سخن میگفت و از مستأجرین گریز پائی که چند ماهی این اتاق را خانه خود شمرده بودند داستانها حکایت میکرد . در آنجا غوغائی بود . گفتی درو دیوار بصدا درآمده و جنبجالی راه انداخته بود ، همه باو درهم و برهم سخن میگفتند ، اشاره میکردند ، دهن کجی میکردند . نمیدانست بکدام گوش دهد . نقش قالی از بس لکدخورده بود ، لکد اشخاص ناشناسی که از « لیج » صاحب خانه « دق دل » خود را سر قالی از همه جا بیخبر در می‌آوردند ، نمودار نمود و فقط زمینه رنگ باخته آن آشکار بود . نیمکت چوبی از حال رفته و پیدا بود که باخر عمرش چیزی نمانده است . صندلی راحتی که روبری آن قرار داشت از گل و وبرک پارچه سبز چیز چیز جز لکه‌های کمرنگ مانده ، و آنهمه سرسبزی از بس که شاهد داستانهای غم انگیز بیخمانانها شده بود بزردی گرائیده و از نراق ایشان شرحه شرحه شده و د . اینجا و آنجا روی دسته و جای نشیمن آن پنبه های درآمده سخن از اندراس و فرسودگی میگفت ، بتختخواب هر چند خیلی خسته بود توجهی نکرد ، ولی از حق نمیتوان گذشت که آنها با سایر ائانه اتاق هم آهنگی کامل داشت بر دیوار ها هزاران اثر از مستأجرین گذشته بیادگار مانده بود : در گوشه یکی از آنها ، سمت راست ، زنی باخط نسبت بدیادگاری غلطی نوشته بود . يك لکه بزرگ نیز نزدیک آن یادگار مثل سایه بمبی که

تر کیده باشد، بخش شده بود و بخوبی پیدا بود که هنگام باز کردن در بطری محتوی آن اینگونه بیمحایا، بآن یادگار، حمله کرده است. روی دیوار مقابل، در یک شش گوشه منظم، با خط شکسته قشنگی نوشته شده بود: «مهرانگیز خانم!» معلوم بود که نویسنده در نوشتن این نام سعی بسیار کرده بود. همین نام چه داستانها داشت؟ آیا میشود کسی زیر این آسمان، داستانی نداشته باشد؟ دو عکس کهنه از هنرپیشگان معروف سینما روی دیوار مقابل بود و نزدیک آنها جای میخهای متعدد مثل آبله بریشابی دیوار نشسته بود این جزئیات حوصله اش را بسربرد. دیگر پیش از این بآنها ننگریست: بصداهای، بوها و عطرها این اتاق مبله توجه کرد. از اتاق مجاور صدای «هرهر» خنده بلند بود. از اتاق دیگر صدای مشاجره یکنواختی شنیده میشد، کمی دورتر از اتاقی که نمیدانست کجاست «ونگ ونگ» بچه چند ماهه بی بگوش میرسید، و لالای حزن انگیزی میکوشید که این گریه خسته کننده را آرام کند. یک در محکم بسته و در دیگر باز میشد. گریه بی روی بام «میومیو» انتظار آمیزی میکرد...

مرد جوان نفس عمیق کشید، هوای سردی آمیخته ببوی کهنگی، بوی چیزهایی که هرگز رنگ آفتاب بخود ندیده باشد مشام او را بر کرد، بعد نفسی عمیق تر کشید و توجهی بیشتر کرد، ناگهان عطری آشنا مشام جانش را معطر کرد. عطریاس، همان عطری که «او» استعمال میکرد و در آن راه افراط میپیمود. بلی عطر «او» بود. عطر او بتمام قوت خویش بر تمام ذرات بدن وی تأثیر کرد و او مثل اینکه روی صحنه باشد، بی اختیار فریاد زد: «کو؟ کجائی؟» مثل اینکه کسی او را صدا کرده باشد گوش داد، بعد با تمام قوای تجربه شده خود آن عطر مقدس را بار دیگر استشمام کرد. مثل اینکه صدائی باو میگفت: «من اینجا هستم!» باخود گفت: «او در این اتاق بوده است، زیر این سقف زندگی کرده است، روی این تخت خفته است!» و خواست نشانی از او بیابد؛ زیرا کوچکترین چیزی را که متعلق باو بود میشناخت. پس بجستجو پرداخت و با دقت بیشتر باطراف نگر بست. اتاق باید قتی خاصی تنظیم شده بود. در گوشه و کنار آن هزاران اثر را نادیده انگاشته و آنها را بحال خود گذاشته بود،

روی بخاری چند سنجاق مودیده میشد این نهاد وستان وفادار همه ز ناز بودند و بنا بر این اختصاص بکسی نداشتند. آنها را رها کرد. زیر تخت خواب يك دستمال كوچك كهنه افتاده بود. آنرا برداشت و بدقت نگرىست، دستمال «چروك» و كثيف بود، آن را هم رها كرد، باز بر تخت نگرىست دوسه دكمه ناشناس، يك بر نامه تماشاخانه، يك ورق تك خال، يك عكس از «شارل بوايه» محبوبترين هنرپيشگان، و يك كتاب تعبير خواب در آنجا آماده نقل داستان صاحبان خود بنظر ميرسيد ولى او بداستان آنها اهميتى نداد. بعد مثل سك چهار دست و پا روى زمين خم شد و بوكشيد، عطر او بقوت سابق اعصابش را تحريك كرد، او را بخود خواند، او را صدا كرد... آن عطر در اطراف او بود، بالای سرش، دور ميز، در عواطف و احساسات او تأثیر بی نهایت میکرد. باز گفت:

«عزيز من، من اینجا هستم! خودم هستم!» و برگشت... چشمانش مثل دیوانگان از حلقه بدرآمد، از جا برخاست و در گوشه های اتاق بجستجو پرداخت. يك ته سيگار و يك سيگار نصفه نزديك روشنی افتاده بود، روى آن دو بخشونت پاكشيد و دشنامى داد، زیرا «او» سيگار نميكشيد، غير از همان عطر جانبخش اثرى از او نيافت. پس باعجله بنزد صاحب خانه رفت باشتابى كه داشت در راهرو باو تنه زد و بعد از عذر خواهى بالتماس، بزارى زار پرسيد: «چه كسى قبل از من در اين اتاق زندگى ميكرده است؟» خانم صاحب خانه بعجله گفت: «عرض كردم خانم فرخ و خانم پرى... خانم فرخ در...»

جوان كلامش راقطع كرد و گفت «پيش از آنها؟» خانم صاحب نفس را حتى كشيد و درد دل خود را باز كرد: «يك خانم بيوه باد و پسرش... بى انصافها دوماه كرايه مرا خوردند.. الهى از خون سك حرامترشان باشد، منهم عذرشان را خواستم و اسبابهايشان را در كوچه ريختم. پيش از آنها يك آقاى مجرد كه هى سيگار ميكشيد و چيز مينوشت... خودش خود را نويسنده بزرگى ميدانست، ولى مردم محصل سگش نميگذاشتند، منهم از او چيزى نفهميدم، پيش از او يك دختر بى ريخت كه معلم مدرسه بود و به خيالش منهم شاگرد مدرسه هستم و با من با توپ و تشر حرف ميزد.. پيش از

او یادم نیست.»

مرد جوان نومید شد و باتاق خود برگشت. مثل اینکه عطری که او را زنده کرده و آن اتاق سرد و بیروح را برایش خانه عشق و امید ساخته بود، از میان رفته و بجای آن همان بوی مرطوب و زننده از آنهمه اسباب کهنه بهشام میرسید. وقتی امیدش بآخر رسید نیرو و اراده اش هم تمام شد. دو بختخواب رفت و ملاقه را برداشت. آنرا باره باره کرد و سوراخها و منافذ درو پنجره را بخوبی گرفت. پس از آن گونی زغال را آورد، گوشه قالی را عقب زد، نیمی از زغالها را خالی و بعد روشن کرد و بی آنکه به آتش نیمه افروخته توجهی کند بر ختخواب رفت. ساعتی بعد گیج شد، چشمانش سیاهی رفت، دستهایش بسنگینی کوهی روی سینه افتاد، قلبش بسختی گرفت، خواست فریاد بزند ناله در گلویش خاموش شد...



در اتاق همسایه خانم صاحب خانه با افاده خاصی پهلوی مستأجر قدیمش نشسته بود و به جله سیگار میکشید. ناگاه پکی محکم بسیگارزد و از پشت يك رشته دودی که بهوا فرستاد، مثل کسمیکه مطلبی را فراموش کرده باشد. گفت: «راستی اتاق مجاور را هم آب کردم، مرد جوانی آنرا اجاره کرد، از بس خسته بود دو ساعت پیش خوابیده و پرده ها را انداخته است، ببخود يك هفته این اتاق خالی ماند.»

مستأجر قدیمی گفت: «چیزی هم راجع بآن دختره باو گفتید؟» خانم صاحبخانه با حالتی خشمگین گفت: «مگر من دیوانه ام که نان خود را آجر کنم نه جانم! هنوز احمق نشده ام. اگر گفته بودم روی تختخواب این اتاق زنی تریك خورده و مرده است هیچوقت آنرا اجاره نمیکرد.»

مستأجر بتلخی گفت: «بیچاره! دختر خوبی بود، صورتش هم بدك نبود سفید بود که از همه چیز بهتر است. يك جوسفیدی همه عیبها را میپوشاند، حیف که سالك گوشه ابروی راستش را برده بود»

اسفند ماه ۱۳۲۴

جامه ارغوانی

جامه ارغوانی

جامه ارغوانی

رنگ ارغوانی، رنگ قشنگی است. نقاشان سایه‌های کوهسار را با این رنگ که آمیخته‌یی از قرمز و آبی است، نمایش میدهند و عقیده دارند که برای نشان دادن عظمت، رنگی مناسبتر از آن نمیتوان یافت، شاهان بهمین خیال (و در ضمن «آقا خان محلاتی» هم!) از این رنگ استفاده میکنند و خانمها اگر از ایشان پرسید، رنگ ارغوانی را دوست دارند وقتی که مد باشد و «عاقلمتراها»... وقتی از آن خوششان می‌آید که بارنگ چهره و مویشان تناسب داشته باشد! و بهمین دلیل بود که نسرین، دختری که موهای بلوطی و چشمان قهوه‌یی روشن داشت و در مریضخانه‌م... کار میکرد برفیق حجره و گرمابه و گلستانش، نوشین گفت: «خیال دارم برای امروز مهمانی یک پیراهن ارغوانی بدوزم.» نوشین درحالی که چند قیچی قد و نیم قد جراحی را در قوطی عوضی جا میداد (و البته جا نمیگرفت) گفت: «ولی من سبز میخرم زیرا اولاً سبزمند است ثانیاً مردها بیشتر از سبز خوششان می‌آید.. به علاوه کتر «س...» توفکر میکنی او ارغوانی دوست دارد؟ هرگز! خودش بمن گفت رنگ سبز و سایه‌های مختلف آن برای چشم بهتر است و...» نسرین کلامش را بشتاب قطع کرد و گفت: «من چکار بد کتر «س.» دارم خودم از رنگ ارغوانی خوشم می‌آید و خواهم پوشید و هر کس هم خوشش نمی‌آید بمن نگاه نکند! اصلاً

چشمش را ببندد!» و درد دل خویش اضافه کرد: «نه خیر! چه حرفها! یقین دارم که دکتر «س» هم این رنگ را میپسندد»

نسرین بعد از نه ماه صرفه جوئی، ۱۲۰ تومان پس انداز کرده بود و این مبلغ برای خرید يك بارچه ارغوانی و پرداخت نیمی از دستمزد آن بخياط سرچهارراه، هرچند کمرشکن بود، کافی می‌مود و ناروز مهمانی میتوانست بقیه پول خياط را هم پس انداز کند و چه سعادتى! يك روز مهمانى با يك لباس تازه! آيا خدا برای بندگان «لطيفش» چیزی بهتر از این آفریده است! بعلاوه یقیناً دکتر «س...» هم در آن مهمانى حضور خواهد داشت. و اماد کتر «س...» بهتر بود قبلاً از او نام میبردیم زیرا وجودش دردستان ما از رنگ ارغوانی و سبز و حتی قرمز هم مهمتر است.

دکتر «س...» مردی سالم و نیرومند بود، قدی بلند، رنگی سبزه و چشمانی درشت داشت. موهای سرش بالای شقیقه ها رو سپیدی گذاشته و خود د کتر آنرا از اندیشه بسیار میدانست. و بنابراین بفکر دوا و تلاجی نبود و از جانب دیگر شخصاً بنسخه های خود اطمینانی نداشت.

افکار و سخنان دکتر مخصوص خود او و برای اطرافیان، خاصه زنانی که با او کار میکردند، تعجب آور و بدیع بود. طرز بیان، حرکات دست و گردن و سرو تمام بدن، لبخندها و نکته سنجیهائی که گاه و بیگاه چاشنی کلام میکرد کم کم او را مشخص و محبوب کرده بود. دکتر «س...» عقیده اش بر این بود که مردم ایران صد در صد غلط زندگی میکنند - گفت: غذا خوردن، آب خوردن، خوابیدن، نشستن، راه رفتن و گردش و تفریح و تفرج ایشان نادرست است و شباهتی بزندگی آدمهای واقعی ندارد.

بنابراین آنچه را که مردم این کشور زندگی نام مینهند یکنوع مرك دروغین و یا دست کم مرك تدریجی میدانست و کاریکاتور زندگی، دشنام بزندگی دهن کجی بدان میشمرد. وقتی دخترها دورش جمع میشدند و با حرص و ولع بسخنش گوش میدادند و بادا و اصول مردانه اش خیره میشدند بادی در غبغب می‌انداخت، گلو را صاف میکرد و داد سخن میداد:

«واقعاً این چه زندگی است که ما داریم؟ شمارا بخدا نام این کثافت کاری را میتوان زندگی نهاد؟ ما از باام تا شام مثل کرم توی کثافت «میلولیم»

صبحانه ما نان سنگک، غذای ما «آش ابودردا»، آبلان لجن کف جوی، تفریح ما گوش دادن بروضه بزیا اگر خیلی هنر کنیم تماشای فیلم سر تا پا مزخرف «هنسای عرب» است. هنر ما وافور کشیدن، اختراع ما چراغ موشی، شعر ماروضه، موسیقی ماناله، و آواز سرور انگیز ماسحر «اسمال سه کله» است، خانه مان دخمه، سیاستمان منفی بافی و دورویی، سیاستمدارانمان امثال حاج آقائی که صادق هدایت ساخته، تئاترمان اپرای تمام نشده شهرداری، نمدمان کلاه برای دزد ها و قاچاقچیها، بچه هایمان زردمبو و مردنی، زنانمان ناقص الخلقه، مردانمان مریض، کمترین مرضمان تراخم و مالاریا، بهترین دوايمان تف آقای آیت الله، آئینمان تقيه، مذهبمان شرب الیهود، مسلکمان هردمبیل شما را بغدا کجای این زندگی نه حلال و نه حرام بزندگی آدمها برده است؟ دخترها حظ میکردند و بعضی از خنده «روده بر» میشدند.

وقتی سخن از زن بمیان می آمد دکتر «س.» ظاهراً اخم میکرد، دستها را بجیب جلیقه میبرد، سوتی میزد و میگفت: زن، خدا نصیبم نکند. من هرگز زن نخواهم گرفت. فایده زن چیست؟ بیایم زن بگیرم و بخاطر او خود را از مصاحبت نیمی بیشتر از مردم روی زمین محروم کنم؟ زن بگیرم که کفش راحتی و عینکم را جایی بگذارد که هیچ شبی نتوانم پیدا کنم و مدام عقبش بگردم؟ زن بگیرم که... و دخترها هیچکدام سخنان آخریش را باور نمیکردند و میدانستند که نعل وارون میزند و بهمین دلیل بود که از ده نفر دختری که در مریضخانه (م.م.) کار میکردند نه نفر هر شب خواب میدیدند که... و از حق نمیتوان گذشت خواب نسرین و نوشین از همه به تعبیر نزدیکتر بود.

شب پیش از روز مهمانی نسرین با شتاب بخانه آمد. میخواست چهل تومان را که در کمدهش زیر هزاران «آل و آشغال» پنهان کرده بود، بردارد دستمزد خیاط را بپردازد و لباسش را بگیرد. همه فکرش بارغوان وارغوانی بود، اما لوح ضمیرش از برف سپیدتر مینمود. وقتی زنك خانه بی را که در آن اطاقی کرایه کرده بود میفشرد برای هزارمین بار بخود اطمینان میداد که «رنگی که دکتر «س...» میپسندد، ارغوانی است نه سبز؛ و بعلاوه رنگ مزبور را گوئی بخاطر روی آفریده اند».

آنروز وقتی که نسرین وارد خانه شد آنجا را کاروانسرای بیفت . خانم صاحبخانه زبان خود را «ول کرده بود» و هر چه بر سر آن میگذاشت ، میگفت . دادو فریاد زیاد آمیخته بصداى «هق و هق» گریه گوش فلک را کر میکرد . نسرین باتاق خود خزید . نوشین که با اودر همان خانه زندگی میکرد و اتاق مجاور را بکرایه گرفته بود ، اشکریزان وارد شد و خود را در آغوش وی افکند و بریده بریده گفت : «میخواهد مرا بیرون کند ، پیره سگ ! عجوزه ! زیر اچهل تومان باو بدهکارم . چمدانم را توی راهرو انداخته و در اتاقم را قفل کرده است . کجا بروم ؟ یکشاهی پول ندارم ... هق ... هق ... » نسرین بادلوسوزی عجیبی که ناگهان دراو بیدار شده بود گفت : « مثل اینکه دیروز پول داشتی؟ »

— لباس خریدم . فکر میکردم یک هفته بمن مهلت میدهد تا حقوقم را بگیرم . اه..! اه..! اه..! »

چهل تومان نسرین از قفسه بیرون آمد ... اصلا بیرون آمدنی بود... نوشین دست در گردن او افکند ، یکی دو قطره اشکش را فرو خورد و گفت : « الهی قربانت بروم . چقدر تو مهربانی ، پول او را جلوش می اندازم و آخر هفته پول ترا پس میدهم . »

عاقبت روز مهمانی با همه ناز و دیر آمدنش ، فرار سید . یک ربع بدوازده نوشین وارد اتاق نسرین شد لباس تازه اش زیبا بود و خودش زیباتر . نسرین بلوزی سفید و دامنی سیاه پوشیده بود . نزدیک پنجره پشت میزی ایستاده ، فال « ناپلئون » میگرفت . نوشین با عجله گفت : « هنوز لباس نپوشیده یی ؟ زود باش . . لباس من چطور است ؟ مثل اینکه پشتش پف کرده ؟ چرا لباس نمیپوشی ؟ »

نسرین خمیازه کشید و با بیحوصلگی گفت : « لباسم حاضر نشد . خیال ندارم ببایم » نوشین حیرت زده اظهار داشت : « خوب لباس دیگر بپوش . کسی که نیست . مهمانی خودمانی است ، جایب یک دنیا سبز خواهد بود . »

نسرین تشکر کرد و با تلخی گفت : میخواستم حتماً لباس ارغوانیم را بپوشم ، حالا که نشد ، اصلا نمی آیم ، تو برو دیر میشود . شور مرا نزن خیلی

لباس سبز بتومی آید.»

بعد از رفتن نوشین، نسرین نشست و فکر کرد. بلی، فکر کرد: (دروغ نمیگویم، خانمها گاهی اینکار را میکنند!) منظره مهمانی را در نظر مجسم کرد. رئیس مریضخانه را دید که با شکم گنده و سرتراشیده تند تند غذا میخورد و بادهان پر، سخن میگوید، گاهی هم بخيال خود شوخی میکند ولی غیر از خودش کسی بلطیفه هایش نمیخندد. زن او را دید که سرو سینه خود را وقف جواهرات مصنوعی کرده است. غیغ گوشتالو و سینه بی اندازه جلو و شکم پر گوشتش را پیش خود مجسم کرد ساختمانهای چند اشکوبه را بیاد آورد.

دکتر «س...» را هم دید که باز حرفهای عجیب و غریب میزند و هی ژست میگیرد و اما دختران.

چهار بعد از ظهر بغازه خیاطی سری زد و بخياط اطمینان داد که نمیتواند بقیه دستمزد او را بپردازد. خیاط پیرمرد با مهربانی و لطف گفت: «چه اهمیت دارد، خانم! منکه برای چهل تومان نمرده ام. بیا، لباس را بگیر و ببوش. هر وقت پول داشتی بده، تو که از این شهر فرار نمیکنی بعلاوه من هر روز ترا میبینم. از اینجا رد میشوی. مگر دفعه اول است که برایت لباس میدوزم؟ پارسال...»

نسرین هزار بار تشکر کرد و وقتی بالباس از در مغازه بیا بخيابان گذاشت، يك قطره باران روی صورتش فروچکید، اما نسرین اهمیت نداد. هوا گرفته، و مثل اینکه آسمان خيال داشت بهای های بگیرد. نسرین باین گرفتگی هوا هم توجهی نکرد و بخانه آمد.

خانمهایی که با اتومبیل بخیرید میروند، زنهایی که قفسه اتاقشان پر از لباسهای شب و روز است و جیبشان هرگز خالی نمیشود، دخترانی که پیر مردی بیچاره قفسه لباسشان را اداره میکنند نمیتوانند بفهمند که چرا نسرین باران را حس نمیکرد و اهمیتی بدان نمیداد. کسانی که نمیفهمند که مدت زیادی بخاطر يك چیز نفیس و زیبا زنده ماندن و خواب و خیال را تسلیم آن کردن و در نهان بدن عشق ورزیدن و سر انجام بدن رسیدن یعنی چه، و چه لذتی دارد، نمیتوانند بفهمند معنی نه ماه گرسنگی کشیدن و يك لباس زیبا بخاطر

يك روز مهمانسی بوجود آوردن چیست ؟ نمیتوانند بفهمند كه چنین کسی نمی تواند متوجه باران بشود و لباس نوی خود را همان روز كه از خیاط گرفته است نپوشد .

نسرین پنج بعد از ظهر بالباس تازه از خانه بیرون آمد . باران ، بدون آنكه وجود او را بروی خود آورد و از روی این موجود ساده و با كدل خجالت بكشد ، باریدن آغاز كرد . مردم بدرشكه ها پناه میبردند . چترها گشوده میشد و بساط اندازها بساط گسترده خود را بر میچیدند . باران هر دم بر شدت خود میافزود ، مردم بحد كافی بیكار بودند كه برگردند و نسرین نگاه كنند و وقت داشتند كه تعجب كنند این گل زیبای ارغوانی در وسط این باران ناگهانی چه میکند ؟ نسرین همچنان میرفت و باران همچنان فرو میریخت و كم كم او را بصورت « موش آب كشیده بی » در آورد . سرپیچ خیابان مرد بلند بالائی راه را براوبست ، نسرین سرش را بلند كرد و دكتر « س ... » را برابر خود دید چشمانش يك لحظه درخشید و پیمایش روشن شد . دكتر « س .. » گفت : « نسرین خانم . چقدر این لباس تازه بشما می آید ، واقعاً رنگ قشنگی انتخاب كرده اید ، اما چرا امروز نیامدید . جای شما خیلی سبز بود . منم مثل شما زیاد از اجتماعات خوشم نمی آید . حق با شماست اصلاً معاشرت كار احمقانه ایست آدم باید بمیل دیگران حرف بزند و بمیل دیگران بخندد و همیشه تبسم مصنوعی بر لب داشته باشد . آفرین بر شما كه گردش در هوای آزاد را بر این مهمانیهای خسته كننده ترجیح میدهید . شما اصلاً از تمام دختر ها با هوشتر هستید . باران برای سلامتی فوق العاده نافع است . ملاحظه بفرمائید . حیف این هوا نیست كه آدم توی اتاق « بچپد و هی دود سیگار فرو دهد و بجر فهای مزخرف این و آن گوش بدهد . شرط میبندم كه این هوا اكسیژن خالص و برای سلامت از هر دوائی بهتر باشد . میل دارید منم با شما بیایم ؟ » . نسرین سرخ شد و بعد عطسه بی كرده ... و با دكتر براه افتاد ..

مرداد ماه ۱۳۳۵

عشق استاد دانشگاه !

عشق استاد دانشگاه!

استاد عالی‌مقام پشت میکروسکب نشسته بود. لامی در یکدست گرفته و بادست دیگر عینک خویش را که بنوک بینی عقب نشینی کرده بود، میزان میکرد. چهره‌اش از خطوط اندیشه (نه از گذشت ایام) پرچین بود، و از قرع و انبیق، صفحه آزمایش، کتاب زیست‌شناسی و تشریح، داستانها میگفت و بنا بر این هیچگونه اثری از توجه به «اجناس لطیفه» در آن خوانده نمیشد. قامت خدنگش از بس بمیکرب و میکروسکب «ور» رفته بود پستی گرفته و موهای نامرتب، از سرش پیشانی فرو ریخته بود. روی میز مقابل استاد انواع و اقسام شیشه‌ها، سرکج و سرراست، کوتاه و بلند و متوسط، یک‌هاون چینی، چند سرنک، چند شیشهٔ انطوریو و اسیدفینیک و دواهای دیگر، درهم و برهم چیده شده بود. در گوشهٔ دیوار اسکلت مرده‌بی‌ازگور گریخته و باستاد پناه آورده و دست کم استخوانهای خود را از شر دوزخ و بهشت و برزخ، رهائی بخشیده بود! چند تصویر از بدن انسان، نقشه‌هایی که قلب خراب آدمی و اعصاب ازجا در رفته و شکم بی‌بند و بار او را نمایش میداد، بردیوارها خود نمائی میکرد یک بوم خشکیده چشمهای شوم خود را با اسکلت دوخته بود، و هر دو سخن از ویرانی و فنا میگفتند. زیر چند قاب شیشه‌بی حشرات مختلف، از زنبور و پشه

لنک دراز و آخوندك و سوسك طلائی و ملخ و پروانه های متعدد ، از یار و دیار باز مانده ، و از کارهای جنس دوبا «خشکشان» زده بود . چند هزار پا از غصه تهیه هزاران کفش برای همسران خود ، باستاد روی آورده و او هم سزای این «گداز بازی» را کف دستشان گذاشته بود . استاد چنان بخود مشغول بود که متوجه آمدن خانم ماشین نویس خویش نشد . ماشین نویس جوان ، که روپوش سفیدی لباس ساده او را مخفی میداشت ، در برابر میز استاد ایستاد و سرراچندان بجلو آورد که استاد حضور او را باهمه بی حواسی دریافت و با اخم آشکار گفت : «تازه ایست ؟»

— نه ! درس فردای شمارا ماشین کرده ام... و چند صفحه کاغذ تمیز ماشین کرده روی میز گذاشت .

استاد آنهمه زیبایی و سادگی را نادیده رها کرد و گوش تما گوش در اوراق فرو رفت . زن جوان نیز او را بخود گذاشت و از دستیار استاد ، که پشت میز خویش دهن دره های متناوب میکرد ، آهسته پرسید : — کسی بجای من نیامده است ؟

معاون جوان چرتش پاره شد و گفت : «هنوز نه ! بدستور استاد در روزنامه ها اعلان کرده ایم و حتماً همین امروز و فردا سرو کله یکی پیدا خواهد شد ...»

خانم با تبسم تشکری کرد و گفت : — پس تا کسی پیدا نشده من کارهای خود را انجام خواهم داد ... و در چشم روشن و پیدایشانی گشوده او خوشدلی و امید برقی بیشتر زد .

یکساعت درست در آزمایشگاه استاد سکوت حکمفرما بود . استاد چنان گرم نوشتن فرمول و آمیختن دوا و بیجان کردن قورباغه و خرگوش بود که حتی صدای گشوده شدن در لایاتوار راهم نشنید . خانمی با مژه های «ریمل» زده ، با آرایش مناسب برای یک مهمانی چای ، با یک خروار گوش ماهی که بگردن آویخته بود ، و بدرون آمد . دور استاد را یک قلم خط کشید و روبه جوان پیش رفت و بتقلید «لانائر» با کمرش و ناز مخصوص ، خود را برای ماشین نویسی معرفی کرد و در ضمن با نازک کردن پشت چشم ، ماشین نویس سابق راورا انداز

کرد . دستیار استاد را متوجه ساخت و گفت که بدستور ایشان مطابق اعلانی که در روزنامه کرده اند خانم ... برای خدمت رجوع فرموده اند .
استاد با بیجوصلگی نظری اجمالی بسراپای خانم تازه وارد افکند و بانك برآورد که : - کی من چنین غلطی کردم ! خیر ابدأ من ماشین نویس لازم ندارم . ماشین نویس خودم ؛ سیاردختر خوبی است و کارهای خود را بخوبی انجام میدهد .
ورو بتازه وارد کرده گفت : - معذرت میخواهم ، من ماشین نویس جدید لازم ندارم .

دستیار حیران بااستاد و بعد بماشین نویس جدید نگریست که شانه ای بالا انداخت و در را محکم بهم کوفت و رفت . بعد زیر لب گفت : - مرد که عقلش کم شده ، پاك خرف شده است !



نیمساعت بعد از ظهر بود . استاد احساس خستگی کرد . پنجره بی را که پشت سرماشین نویس « خودش » نیمه باز بود ، کاملاً باز کرد و از هوای مست کننده بهار اعصاب و مغز فرسوده را آرامشی بخشید . بجلو نگاه کرد . موهای خانم ماشین نویس در آفتاب فروردین جلوه عجیبی داشت . رنگش از هزاران رنگ شیمیائی گرو میبرد و پیچ و خم آن از بنفشه ایرانی و سنبل ، که زیر دست استاد هزار بار خشک شده بود دلاویزتر مینمود . استاد بفکر فرورفت . بدش نیامد این یکی را هم که خود را گل سرسبد آفرینش میدانست ، بآزمایش گذارد و احياناً خشك کند ! پس تمام فرمول ها و دوا ها را موقتاً « منتظر خدمت » کرد و با خود گفت : « الان باو میگویم ! خیلی تعجب است که قبلاً نگفتم . عجب احمقی هستم .. یکسال ماشین نویس من است و تازه فهمیده ام که ... »

پس سرخود را نزدیک خانم ماشین نویس آورد و باعجله ، با همان تسلسلی که يك مبحث زیست شناسی را در کلاس مورد بحث قرار میداد ، گفت : « مهین خانم ! شما میدانید که من هیچوقت ندارم . الان فقط یکی دو لحظه بیکارم . میخواهم چیزی بشما بگویم ، اجازه میدهید ؟ »

زن جوان تبسمی کرد و گوش خود را پیش آورد .

- زن من میشوید ؟ راستش من وقت نداشته‌ام که مقدمات معمولی را فراهم کنم و بشما قبلا اظهار علاقه کنم . چه کنم ؟ فرصت نیست ! خواهش مندم جواب بدهید ... « خرگوشه » دارد چرت میزند ، زود باشید !

چشمان زن جوان از حیرت بازتر شده . بی اختیار برخاست و گفت : - چه میگوئید ؟ ایوای خاک ب سرم ...

استاد کلامش را قطع کرد و گفت :

- نمیخواهید بامن عروسی کنید ؟ خدا شاهد است که خیلی بشما علاقمندم .. خرگوشه مرد .. نمیخواهید ؟

زن بگریه درآمد و بعد بی اراده خندید . دستهای خود را بر شانه استاد گذاشت ، در چشمش خیره شد و گفت :

- حمید مگر یادت رفته ؟ این لا براتوار لغتی هوش و حواس ترا بکلی خراب کرده ، عزیزم مادیروز عروسی کردیم !

استاد با گیجی محسوس ، در حالیکه بغر گوش مرده مینگریست گفت : - بچه دلیل ؟

زنش گفت : - ایوای خاک عالم ! یادت رفته که پس از ختم مراسم عقد کنان يك اسکناس در دست من گذاشتی و روی « آقا » را بجای من بوسیدی ؟ .

استاد لبخندی زد و گفت : درست گفתי ، آفرین ! بنشین ، نمره ات پانزده است !

فروردین ماه ۱۳۲۵

عشق پیری!

عشق پیری

برای استعمال داروی رنگ مو باید شیشه را تکان داد هر چند رنگ فرنگی باشد و بهمین دلیل بود که ارباب صاحب توتستان بزرگ اوین با دقت وافر شیشه رنگی را که یک داروساز ارمنی با قسم حضرت عباس (ع) باوقالب کرده بود تکان میداد و بکمک مسواک بموهای جوگنده میس میمالید. روی میزتوالت یک جلد کتاب «جوان بمانید» تألیف دکتر پوشه و چند جلد کتاب دیگر بعنوان مختلف «آیا میتوان جوانی را حفظ کرد؟»، «درمان ضعف نیروها» و چند برگ از یک روزنامه هفتگی که بازار فن و فوت جوان ماندن سخن میگفت دیده میشد. تصاویر چند نمونه ورزش هم برای نرمی عضلات و رفع قوز و صاف کردن شانه بدیوار اطاق جلب نظر میکرد.

ارباب مرد پنجاه و چند ساله بی بود که در بهار جوانی از شراب عشق جرعه بی ننوشیده و عمر را به بیخاصلی گذرانیده بود، اما اکنون که آفتاب عمرش بر لب بام رسیده می با جوانان خوردنش خاطر تمنا میکرد زیرا تازه بدام عشق اسیر گشته بود.

مردی بود کوتاه قد باموهای فلفل نمکی که ذکرش گذشت، چشمان درشت و گشوده، لبان کلفت و پوست گندم گون، تمام عمر از پشت عینکی تیره

بجهان نگر بسته و جزغم دینار لذتی از غمهای دگر نبرده ، در آسمان خاطرش نه ستاره امید درخشیده و نه بیم حرمانی ، آن آسمان یکنواخت را طوفانی کرده ، دلش بتوستان بزرگ ، خانه های شهری و چند مغازه بی که داشت خوش بود تابستانها در اوین و زمستانها در شهرزندگی میکرد . تابستان امسال هم ارباب مثل همیشه باوین آمده بود . اینکه میگویم مثل همیشه زیرا وقتی آمد نه در سهو سی داشت و نه در دل طبعی ... زنده گیش بیمزه و یکنواخت و مثل باغ بیدرخت و بیگل بود ؛ ببخشید مثل صحرای بی آب و علف ؛ اما ناگهان يك گل بی موقع در این صحرای بی آب و علف روئید ، یعنی ارباب عاشق شد . وصل بتوستان او خانه يك بیوه شوهردار قرار داشت . نرده های آهنین این دو خانه را از هم جدا کرده بود . اینکه میگویم بیوه شوهردار از آن جهت است که شوهر این خانم در زندگی او دل نعلش را بازی میکرد یعنی گوشش بدردهای زن و شش تا بچه قد و نیم قدش ابدأ بدهکار نبود و بنابراین وجود و عدمش یکسان بود .

روز پنجشنبه بود ارباب بشهر رفته و زودتر از همیشه بازگشته بود . اما مثل همیشه بچه های قدونیم قد بیوه شوهردار در توستان او ولو بودند و غافلگیر شدند . مثل قافله شکست خورده بچه های کوچک از این بر و آن بر گریختند و فقط بزرگتر آنها که دختری هیجده ساله بود و موهای سیاه و چشمانی سیاه تر داشت و جوانی گلی بی مانند بجمالش بخشیده بود و او را بازی خلقت را موقت و بی دوامی آراسته تا خاطر پسران آدم را آشفته کند و بازی خلقت را بانجام رساند بالای درخت بماند . ارباب مثل سگ پائین درخت عو عو میکرد و دختر سیاه چشم آن بالا دهن کجی . عاقبت مجبور شد ببازوان ارباب پناه برد و بیائین جست زند . اما کوپید (Cupid) بی انصاف با وجودیکه بهار نبود و تابستان بود ، با وجودیکه عاشقی برای آدمی مثل ارباب بی موقع مینمود از آنجا میگذاشت و برای شوخی تیر از ترکش بدر آورد و راست بر دل ارباب زد . بیچاره ارباب ، چه وقت عاشق شدنش بود . دلش تورخت و نوک انگشتانش که بلباس دختر جوان خورده بود بسوخت ، وقتی مهری ، همان دختر جوان ، دور شد ارباب یکدور دور باغ گشت و بعد با وجودیکه دیروقت بود دلخت و عور شد و بوسط حوض پرید . دوسه تا چرخ زد و سرش را زیر آب کرد . اما دیگر

آتش از سر گذشته بود و سرگذشت عشقش آغاز گشته . آتش تابصیح نشست و فکر کرد ... پیری ! فقط همین يك كلمه در سرش صدا میکرد و تمام اعصاب سالم او را درهم خورد میکرد . صبح که شد ارباب تصمیم خود را گرفته بود و کلفتش شنید که با خود میگوید «من پیرم ؟ خواهیم دید ؟ نشانمان خواهیم داد» بزودی بشهر رفت . بهترین خیاط رجوع کرد . لباسهای آخرین مد سفارش داد دستکش گرمی ، بلوز آمریکائی ، شلوار فلانل ، لباس و کفش تنیس (البته نه برای بازی !) کراوات قرمز و دستمال قرمز تهیه کرد ، با جوانان و حتی پسر بچه ها باب معاشرت را بگشود . رفت پیش «مادموازل اوژیک» رقص یاد بگیرد و چون دید آهن سرد کوبیدن است بتانگوی ناقصی اکتفا کرد و فقط توانست بدون آنکه بموسیقی توجهی کند پائی پس و پیش بگذارد . صدایش را با آب و تاب جوانی بنامیخت ، شانه راست گرفت ، دست را در دستکش پنهان کرد تارک ها و چروکهایش پیدا نباشد ، ریشش را روزی دوبار از بالا و پائین با تیزترین تیغها تراشید و جای زخم آنها پنبه کاشت ! يك سیبل دو گلاسی بتقلید «كلارك گیل» بگذاشت ، وقت و بیوقت بالباس تیس ، باشلوار شنا (البته بدون شنا کردن) پشت نرده های خانه بیوه شوهر دار آفتابی شد و بعد از تهیه این مقدمات رسماً بخواستگاری مهری خانم رفت و بنامزدی ایشان افتخار یافت .

نامزدی ارباب با مهری هر چند برای مهری بسیار عجیب و بدیع مینمود ولی زیاد غیر قابل تحمل نبود اتومبیل شخصی داشتن و گرد و خاک آنرا بحلق سروهمسر و دخترهای همکلاسی کردن ، هر روز لباسی نو پوشیدن و چشم رفقارا بدان خیره دیدن ، تملق سلمانی ، خیاط ، دلاک حمام را شنیدن و همه را بساور کردن برای دختری که تا دیروز قایم موشك بازی میکرد و پالا برهنه عقب پروانه ها میگشت لذتی بسزا داشت و او رنج مصاحبت ارباب را باینهمه تجمل و نعمت میبخشید .

اما يك روز این بازی زور کی میبایست پایان پذیرد و آن روز سرانجام فرارسید ارباب برای دیدار نامزد خود بخانه آنها رفته بود ، کسی متوجه ورودش نبود و مهری داشت برای برادران و خواهران متعدد خویش ادای او را در میآورد لباس مردانه یی بتن کرده ، کلاه حصیری بسر نهاده ، کراوات

قرمز زده ، دستهارا دردستکش کرده ، يك تبسم زور کی بر لب و یکندره برق زور کی تر در چشم آورده ، جوانی را بخود بسته میگفت : «مادموازل، پاردن، برای این تانگوانگاژه ..» پاهائی درهم و برهم بر میداشت عرق میریخت و بعد سکوت میکرد ، چنان مواظب «لباسها» و «جوانی» میشد که سخنی از یادش میرفت ارباب مثل اینکه در آئینه بنگرد خود را تماشا کرد ، دیگر لازم نبود برادر کوچک مهری فریاد زند : «مامان بیا ببین مهری چه خوب ادای نامزدش را در میآورد !»

ارباب از همان راهی که آمده بود باز گشت و پشت سرش را نگاه نکرد. یکر است باطاق خودش رفت لباسها را کند و لباس رنگ و ورورفته سابق خود را پوشید ، بغض بیخ گلویش را گرفته بود ، عشقی که برای او اینهمه عزیز و پر ارزش بود برای مهری فقط يك بازی ناچیز ، يك بازی موش و گربه مینمود ؛ و او تازه متوجه شده بود . از اطاق بتوتستان رفت ، زیر درختهای توت زنه ای متعصب او این چادر نمازها را بدندان گرفته و اطراف چادری را که روزی سپید بود و اکنون بهزار رنگ در آمده گرفته بودند . مردی بالای درخت توت میتکانید و بز نه ای پائین متلك میگفت يك زن چادر نمازی بچه کثیفی را بغل کرده و دست يك بچه اسهالی را دردست داشت . يك زن پابماه ، با شکم گنده و رنگ زرد ، بادسته ای بی اندازه کثیف توت های سپید را در قوطی های دراز تخته ای میکرد و هر آن توتی بدهان میگذاشت ارباب همانجا مثل برج زهرمار نشست کمی بعد ماه بالا آمد و ارباب هیكل زیبای مهری را در روشنائی ماه تشخیص داد که بطرف او میآید . این هیكلی که در او هزاران آرزو میانگیخت اکنون غیر از خشم و غضب احساسی در وی بیدار نکرد . فریاد زد «كجایم آئی، برو خانه ادای مرا در آر ! اینجا میآئی چه کنی ؟ برگرد من احمق را باش که بچه کسی خانم خطاب میکنم ! برو!» بیش از این نتوانست سخنی گوید. زنه ای چادر نمازی از حیرت چادرها را رها کردند و دهانشان باز ماند ، حتی چادر پر توت هم با صدای بلندی نقش زمین شد . اما مهری همانجا ایستاده بود و راست در دیده ارباب خیره شده بود . چطور میتوانست از آنهمه نعمت خداداد

دست بردارد ، مگر تمول شوخی است که آدم بتواند بدان پشت بازند .. عاقبت تحملش تمام شد ، مثل يك بچه باغوش ارباب پناه برد و سرش را روی كت چرك و پیراز چروك او نهاد و ارباب هم از آن گنجینه زیبائی و جوانی صرف نظر نتوانست کرد ... فقط زنی که بچه بغل داشت زیر لب گفت : «فیل و فنجان! خدا عاقبتشان را بخیر کند!»

اوین - مرداد ماه ۱۳۳۶

یخ فروش!

بیخ فروش!

میگویند فروردین ماه عاشقی است. من تجربه نکرده‌ام ولی ممکن است راست باشد زیرا شنیده‌ایم که در این ماه کوید از بس سرش شلوغ است گیج میشود و چشم بسته تیر میاندازد، ملیونری را بدام گیسوی سیه چشمی از کافه پارس اسیر میکند، استادان دانشمند را دل از کف چنان میر باید که «یجوزولا یجوز» را ترک می کنند و بنده عشق میشوند. معلمهای مدرسه و دوشیزگان « کمی » در خانه زیاد مانده هر طوری است خود را بریش احمقی می بندند، جوان ها و حتی بیر مرد ها دلشان بطپش میافتد و به از ظهر هادر مدرسه دختران بیش از حد خود را معطل میکنند.

خلاصه از خواص بهار و فصل عاشقی خیلی شنیده ایم. دیوان شعرای خودمانی از این قبیل مضامین مالا مال است. حتی شعرای معاصر هم در این فصل چنین سروده اند « عاشقم و عشق گواه من است ».

سال گذشته وقتی فروردین بسان لبخندی بر گونه جهان پدیدار گشت و آفتاب بعد از چند ماه ناز بگر می اشعه زرفام نثار زمین ساخت آقای م... پیر مرد ۶۰ ساله که در همسایگی ما میزیست زیر لب غرشی کرد. راست در صندلی راحتی خود بنشست. چند تا نفرین بر ماتیس مزمز و دوسه تا دشنام آبدار بدیگر

دردهایش نثار کرد. دماغش را با صدای بلند بگرفت و بعد يك نفس عمیق بکشد تا عطر بنفشه‌ها و گل‌های تازه شکفته بهاری را بهتر حس کند.

آقای م... در این دنیای بی‌همه چیز صاحب همه چیز بود، يك باغ بزرگ يك ملیون تومان سرمایه نقدی و جنسی، دوتانوکر، يك پرستار و یکدانه دختر خانم سی و پنج‌ساله که بیخ ریشش مانده بود و بنظرم اینطور که می‌گفتند همسایه‌ها بتختش را مهر و موم کرده بودند.

آقای م... سبیل سفیدش را جوید و دکه زنگی را که روی میز در کنار او بود بفشرد بلافاصله فاطمه خانم پرستار يك زن چاق و چله و سرخ روی وارد شد. آقای م... گفت: «موقع قطره من است. سه قطره در يك گیلان آب بریز هیچکس درین خانه بفکر من نیست، از بی توجهی مردم. این پای پدرسک مرا راحت نمی‌گذارد. از بس دماغم را گرفتم خفه‌شدم، کاش زودتر راحت میشدم.

فاطمه خانم آه عمیقی کشید و باغمخواری ماهرانه يك زن چهل ساله گفت «شمارا بخدا از این حرفها نزنید. همه این خانه هست و شما! فرمودید سی قطره». کم کم سخنان طرفین شاعرانه تر شد و سرانجام آقای م... دست فاطمه خانم را دردست گرفت و ادامه داد: «چه هوای خوبی است، آدم درین هوای ولرم واقعاً جوان میشود، عاشق میشود» و فاطمه خانم بلافاصله تصدیق کرد. «واقعاً چه هوا گرم و لطیف شده، منکه دارم جان میگیرم، اصلاً هوا که گرم میشود من حال خوب میشود، زنده میشوم آدم درین فصل بقول حافظ دلش از آنچه نهفته دارد درجوش و خروش است، هزار گونه سخن بر زبان دارد، راستی فاطمه خانم اینخانه بیوجود شما مثل گورستان است. راست است من پیرم ولی دلم جوان است. پول هم دارم، از دل لبریز از محبت من غافل نشوید. گرچه پیرم تو...»

صدای درحمام که مجاور اطلاق آقای م... بود یکباره محکم بسته شد و شکار مقدس فروردین ماه ازداد رهید، عاشق لب از سخن بر بست و دختر خانم سی و پنج‌ساله آقای م... وارد اطلاق شد. مهین خانم دختری بود بلند بالا لاغر و خشکیده، موهای کم پشت، چشمانی بی‌برق و لبهائی بهم فشرده داشت.

فاطمه خانم تا او را دید خم شد و پای رماتیسمی آقای م ... را چنان مالشی داد که فریادش با آسمان بلند شد. مهین خانم عاقلتر از آن بود که نداند در بهار حتی پیرمردها هم عاشق میشوند و بعلاوه شنیده بود که ممکن است پیرمردها آخر عمری برای ثواب هم که شده با پرستارهای خود رویهم بریزند و نان دخترهایشان را آجر کنند! مردها اسم چه چیزها را عشق میگذارند!

صبح روز بعد ساعت ۸ مهین خانم یخ فروش محله را احضار کرد. یخ فروش ریخت شوفرها را داشت. مردی بود قلچماق، سرخ و سفید و چهار شانه، صورتی زیبا و مردانه داشت. از اینکه دختر آقای م ... او را خواسته تبسمی کرد، یخه اش را بست و کتش را دکه کرد و زیر لب بی اختیار این شعر بیوه زن و بی قافیه را خواند:

اگر از کوه کندن وصل شیرین میشدی حاصل

من بژگان ترم کار صد فرهاد می کردم

وقتی مهین خانم با او و بروشد کلاش را برداشت و تعظیمی کرد، مهین خانم گفت: «میخواهم روزی دو کامیون یخ برای من بیاوری البته از در عقبی باغ خواهی آمد که کسی متوجه ورودت نشود میخواهم این حمام و راهرو آن را از یخ پر کنی، حمام و راهرو آن باید چهارروز تمام از یخ پر باشد (و در دل گفت تا شراب از یاد مستان برود) پدرم مخصوصاً اطلاق مجاور حمام را برای نشستن انتخاب کرده که همیشه گرمش باشد. من مخصوصاً میخواهم آنقدر یخ در اینجا بریزی که هوای اتاق پهلویی از سردی مثل یخچال غیر قابل تحمل شود.» چنان اطمینانی بیخ فروش پیدا کرده که بی اختیار سفره دلش را گشود و قریب ربع ساعت با او درد دل کرد! ای فروردین ناقلا!

هنگام ظهر آقای م ... از سرما مثل جوجه برخود میلرزید، از غضب دو کیلاس روی میزش را پرت کرد، دکه زنك را از بس بفشرد بشکست و عاقبت فاطمه خانم با تبسم وارد شد، آقای م ... مثل ببر گرسنه در حالیکه دندانهایش بهم میخورد فریاد زد «بفرست دو مثقال تریاک بیاورند من بخورم راحت شوم سوبلمه، سوبلمه بیار نه بهتر است یکی از این آژانها را صدا کنی مرا بکشند راحت کنند، منکه از سرما یخ بستم! مردم.» فاطمه خانم بانو میدی درها را بست و پرده ها را انداخت بعد کالری فیکس را روشن کرد و بالبهای آویخته

اطاق را ترك گفت ولی نیمساعت بعد برگشت و گفت: « شما زنك زدید؟ »
 آقای م... فریاد کرد نه! برو يك بخاری دیگر بیمار بخ بستم! فاطمه خانم
 همانطور ایستاده و بجاگردن کج آقای م... را تماشا میکرد. عاقبت طاقتش
 طاق شد و گفت « واقعاً چه هوای خوبی است اصلاً بهار فصل عاشقی است، آدم
 جوان و چاق و چله میشود، مرده ها زنده میشوند. » و چون دید آقای م... ساکت
 مانده است با صدای خیلی نازکی گفت « راستی آقا دیروز شما خیلی حرفهای
 خوبی میزدید، چه چیزهای قشنگی میگفتید من خیلی خوشم آمدم. فرمودید
 فتحعلیشاه چه گفته؟ نه! راستی مثل اینکه گفتید شاه عباس گفته! در دریای سرمد
 است علی.... » آقای م... بیش ازین تحمل نتوانست کرد. با عصای دستش حمله
 برد و فریاد کرد « زنكه احمق من از سرما دارم میمیرم، توقول و غزل عاشقانه
 بیاد من میآوری، زود برو بخاری بیار از سرما یخ بستم و بعد.. بعد برو گمشو. »
 ای بیچاره فروردین!

صبح روز چهارم باز جهان مثل بهشت برین شد، آقای م... بفاطمه خانم
 امرداد پنجره ها را بکشد؛ و ریه پژمرده را از نسیم فرح بخش بهاری پر کرد،
 فاطمه خانم ذوق زده و راجی میکرد: « عاقبت علت سرما را کشف کردم، آقا!
 خروارها یخ در راهرو حمام و توی حمام رویهم ریخته بودند، همه اش را
 بیرون ریختم. بمیرم برای شما چه سرمائی خوردید؟ آقای م... لبخند پیرانه بی
 زد و گفت « عجب هوای خوبی است. راستی که دو باره جوان شدم، آدم
 اصلاً مونس میخواهد که درد دلی باو بکند فاطمه خانم اینخانه بسی شما صفا
 ندارد. میل دارید شريك زندگی من باشید؟... و بعد مکث کرد: اما جواب
 دخترم را چه بدهم؟ »

فاطمه خانم باحیله يك روباه ماده گفت: « بیخیالش باشید مبین خانم
 دیشب با یخ فروش فرار کردند! »

آذر ماه ۱۳۴۶

۸۰ ریال

کتابخانه عالی اکبر علمی و شرکاء - تهران - خیابان ناصر خسرو
